

رمان حس یخ زده | نازگل مرادی کاربر انجمن یک رمان





این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

خلاصه:

دختری که توی زندگیش کم سختی نکشیده، با تمام وجودش درد رو حس کرده و توی منجلاب دست و پا میزنه. از همه بریده. نابودش کردن، زخم خورده اما هنوزم نفس میکشه، هنوزم زندگی میکنه.

سر پا میشه، خودش رو میسازه اما از جنس یخ، از جنس سنگ. آوینا، دختری که به اعتمادش تکیه میکنه اما از همین اعتمادش ضربه میخوره. روزهای زیادی از عمرش رو توی یه چهار دیواری دور از همه ی مردم شهر میگذرونه.

دیدن آدما از پشت شیشه ی سرد چه حسی داره؟ اون این حس رو تجربه میکنه اما حالا، بعد از گذشت روزها و سال ها، رها میشه، بلند میشه و حرکت می کنه.

دختر ما میجنگه؛ برای موندنر برای بودن، آیا پیروز میشه؟

سخنی از نویسنده (سلام به تمام کسانی که این رمان رو میخوانند، باعث افتخارمه برای شما مینویسم و امیدوارم از قلمم خوشتون بیاد. شاید با خوندن خلاصه حس کنید رمان موضوعی کاملا کلیشه ای داره، اما لطفا زود قضاوت نکنید ؛ این رمان

برخلاف بقیه ی رمان ها که خلاصه ای مشابه داره ، موضوعی متفاوت داره. مرسی ؛ باز هم آرزو میکنم خوشتون بیاد)

مقدمه :

مشغول قتل عام روزها هستم
دیگر مهم نیست بودن یا نبودن
دوست داشتن یا نداشتن
غرق میشوی در سگوت ،
جای گله از کسی هم نیست
اشتباه از همان روز تولدم بود

به نام خدا

راوی

آوینا: از شما انتظار نداشتم آقای سرمدی، من با اون ثروت باقی مونده از پدربزرگم، با اون همه سابقه ی کاری و موفقیت، بعد از سه سال زندان باید بی گناهیم ثابت بشه؟

روی تجربه ی کاری شما بیشتر از اینا حساب باز می کردم.

آقای سرمدی: خانوم پناهی واقعا متاسفم؛ درسته بی گناه بودین ولی شواهد انقدر بر علیه شما بود که به سختی تونستم ثابت کنم نقشی در اختلاس نداشتین.

پوفی کشید، دیگه هیچ چیز روی او اثر نداشت. زندگی اش از هم پاشیده بود و تاسف مرد روبه رویش دردی را دوا نمی کرد؛ حتی اگر اون نقشی در این آوار شدن نداشته باشد.

-خواهرم چگونه؟ کارهای اداریش رو انجام دادی؟

-بله؛ خوشبختانه ایشون یک سال دیگه به سن قانونی می رسند و با ثروتی که برای شما مونده و اینکه شما آخرین بازمانده از خانواده اش هستید، بلافاصله بعد از اثبات بی گناهی شما تونستم قوی قضاییه ی رو قانع کنم تا سرپرستیش رو به شما برگردوند .

چه چیزی دردناک تر از این بود که خواهر عزیزتر از جانش، درد بی کسی را چیشده بود؟ به خودش قول داد به محض آزادی، به دنبال نیمه ی جانش برود و دور از مردم این شهر یک گوشه ای از دنیا زندگی عادی خود را شروع کنند. بدون دروغ و ریا؛ بدون اعتماد به غریبه ای.

-کی آزاد میشم؟

-فردا .

سرش را تکان می دهد و بی توجه به اون که روبه رویش نشسته دستانش را تکیه گاه سرش میکند و چشمانش را می بندد.

سه سال گذشت، میان آدم ها تفاوت نمی گذاشت اما این درست بود که او با ضریب هوشی عالی، فارق التحصیل از بهترین دانشگاه ایران، دانشگاه امیر کبیر در رشته ی مهندسی،

برجسته ترین نقشه کش و طراح برج ها و شهرک ها درکارش،

نزدیک ترین کسانش، تهمت اختلاس بر پیشانی اش بچسپانند؟

تنها مرد زندگی اش او را فردی پول پرست بدانند؟

همه تنهایش گذاشتند، همه رهایش کردند .

گویی با این کار او را آوار کرده و دوباره از سنگ ساختند.

به خودش قول داده بود به همه نشان دهد که می تواند زندگی کند، بجنگد؛ او برای تمام چیزهایی که نابود کردند، می جنگید.

با صدای سرباز به خودش آمد

-بلند شو، باید به سلولت برگردی.

سلولش، در این چند سال خانه اش بود.

محکم قدم برمیدارد و به محض رسیدن به تختش پناه می برد. دراز میکشد و چشمانش را می بندد. از دیوار های اطرافش یاد گرفته بود که نباید اعتماد کرد، احساس خرج کرد.

او با هربار دیدن آن شیشه بین خودش و خواهر عزیزش آیدا یاد گرفته بود که احساسش را سنگ کند، دیگر کسی را به قلبش راه ندهد، محبت خرج کسی نکند.

دلش می خواهد حداقل امروز را بدون توجه به گذشته و مرور کردنش با آرامش و بدون کابوس استراحت کند.

زیر ل**ب بسم الله می گوید، هنوز هم خدا را می پرستید، با تمام وجود. الکی که نبود؛ در این چند سال او منبع آرامش و صبرش بود.

پلک هایش سنگین می شود؛ و برای چند ساعت از حس درد حس تنهایی رها می شود.

{ک روز دست و پا می زنند برای داشتنت، اونایی که قدر داشتنت رو ندونستن.} با شنیدن سر و صدای اطرافش پلکهایش را باز می کند، همه در حال جنب و جوشند. از مریم می پرسد:

-چیزی شده؟ چخبره؟

مریم با لبخند در جوابش می گوید:

-دختر، حواست کجاست؟ فردا آزاد میشیا، ماهم می خوایم به مناسبت آزادیت برات جشن بگیریم.

لبخندی روی ل**ب هایش شکل می گیرد، هم به خاطر اینکه خبرها چه سریع پخش می شود چون تا آنجایی که یادش بود فراموش کرده بود به آنان خبر آزادی اش را اطلاع دهد هرچند آن ها کم و بیش خبر اثبات بی گناهی اش را داشتند و می دانستند رفتنیست

و هم به خاطر معرفت آدم هایی که ناخواسته گرفتار زندان و چهار دیواری شده بودند.

بلند میشود. فریبا که دختر پر سر و صدایی است و رفتارهایش بی شباهت به پسران نیست صدایش را کلفت می کند و او را مخاطب قرار می دهد

-هوی ضعیفه، بلندشو برو یه آبی به دست و صورتت بزن یکم قابل تحمل شی، امشب می خوایم خوش بگذرونیم.

تک و توک صدای خنده بلند می شود. سری تکان می دهد و روانه ی سرویس بهداشتی می شود .

در حال پاشیدن آب به صورتش است که نگاهش به آینه ی مقابل می افتد؛ صورتی رنگ پریده، چشمانی سورمه ای رنگ که آنقدر سرد است که خودش از آن همه سردی یخ می زند.

پوزخندی به چهره ی توی آینه می زند و به سلول برمی گردد.

دلش می خواهد فقط یک امشب تمام اتفاقات را فراموش کند و همان دخترک خوش خنده چند سال قبل بشودر فقط یک امشب.

تا زمان شام آنقدر از خاطرات این چند وقت حرف می زنند و می خندند که نمی فهمند زمان چطور اینقدر سریع سپری شده.

با صدایی بیش از حد لوس به فریبا می گوید:

-شوهر، نمی خوای غدارو بکشی؟ مردیم از گشنگی.

صدای خنده ی بچه ها بلند می شود. گویی هم به خاطر لحن او خنده شان گرفته و هم به خاطر تغییر رفتارشان متعجبند.

سفره را می اندازند؛ یکی نان می آورد، یکی دوغ و پیاز.

فربیا در حالی که کت و کولش را باز کرده ماهیتابه ای را وسط سفره میگذارد

- یه غذایی پختم شاهانه؛ انگشتاتونم باهاش می خورید .

وقتی نگاهها به سوی محتوی ظرف می افتد صدای قهقهه دیوارها را میلرزاند.

حتی او هم از ته دلش می خندد، سپیده در حالی که اشک چشمانش را پاک می کند با شوخی می گوید:

-بخورید بخورید بچه ها؛ هرکسی از این املتای شاهانه نصیبش نمیشه.

وقت خواب مرضیه رو به بقیه می گوید:

-بچه ها نظرتون چیه همگی روی زمین کنار هم بخوابیم؟

سرها به نشانه ی موافقت تکان می خورد و سپس همه به سمت تختشان می روند، بالشت و پتوهایشان را برداشته و کنار هم دراز می کشند و بی حرف چشمانشان را می بندند و به خواب می روند، خوابی لذت بخش که حتی زمین سرد و سفت هم تاثیری در بد شدنش ندارد.

اول شخص (از زبان آوینا)

حس کردم کسی داره بهم لگد میزنه، چشمام رو به سختی باز کردم انگاری اون همه خندیدن، انرژی زیادی از من برده بود.

مریم رو، رو به روم می بینم. در حالی که لبخند گل و گشادی روی لباشه میگه:

-خداییش تو دیگه کی هستی رفیق؟ اگه من می خواستم آزاد بشم از ساعت سه صبح بیدار بودم. بلند شو دیگه، او هیكلت رو تگون بده دختر.

سری به نشونه ی تاسف براش تکون دادم که نیشش رو بیشتر باز کرد و زبونش رو بیرون آورد

چشمام رو توی حدقه چرخوندم و بلند شدم.

بالشت و پتورو سرگاش گذاشتم و رفتم تا به قول فریبا رنگ و رویی به صورتم بدم. هرچند من معتقدم دیگه بهترین مارکای لوازم آرایشی هم نمیتونه چهره ی رنگ پریده ی من رو که مثل یه مرده ی متحرکه شاداب نشون بده، چه برسه به آب. تقصیر کسی نیست ما آدما چوب محبت و اعتماد خودمون رو می خوریم. هیچ وقت حالت تعادل رو درنظر نمی گیرم و همین باعث میشه یه جایی ضربه بخوریم. یه جایی خوندم:

(شکست، ناشی از سادگی در اعتقاد به نیروی ایمان نیست)

و این به این معنا بود که ما هر شکستی که می خوریم مقصر سادگی ماست. بی حوصله کارم رو انجام دادم و برگشتم. صبحونم رو خیلی سریع خوردم، هرچند چیز زیادی هم نخوردم چون انقدر بی قرار بودم که چیزی از گلوم پایین نمی رفت. یکی از سربازا خبر داد که باید آماده شم. لباس های ساده ای که آیسل برام آورده بود رو پوشیدم.

وسایلام رو تو یه ساک دستی کوچیک جا دادم و با بچه ها از سلول بیرون زدم. همین طور که حرکت می کردیم در سلولا باز میشد و افراد بیرون می اومدن و پشت سرمون حرکت می کردن. یاد فیلم اخراجی ها افتادم.

فریبا: بری دیگه برنگردی.

همه باهم: ایشالا ایشالا.

-فریبا جان، لطفا فکت رو ببند عزیزم.

مریم: این همون خفه شوی خودمونه، فریبا خفه شو.

فریبا چشم غره ای به مریم رفت و برای من پشت چشمی نازک کرد.

با چشمایی از حدقه بیرون زده گفتم:

-فریبا؟! باورم نمیشه! راه افتادی دختر. از اینام بلد بودی رو نمی کردی!؟

فریبا یه دختر کاملا معمولی بود که اخلاقی شبیه پسرا داشت واسه همین این رفتارا

عجیب به نظر می رسید

-بله، بالاخره هر چیزی رو که نباید رو کرد.

مریم، مرضیه، فریبا و سوگند رو بغل کردم و بوسیدم. همشون ازم قول گرفتن که

بهشون سر بزنم.

با سربازی که برای بردنم اومده بود حرکت کردم و جلوی در خروجی زندان وایسادم.

در باز شد و من بیرون رفتم، یه نفس عمیق کشیدم و با خودم زمزمه کردم

دیگه به هیچ قیمتی اجازه نمیدم کسی من رو به بازی بگیره.

سرم رو چرخوندم، آیسل و سپهر رو دیدم.

تو دنیا با چندین میلیارد جمعیت، من فقط چهار نفر رو داشتم که به کل دنیا

می ارزید؛ خدا، آیسل، سپهر و آیدا.

تنها کسایی که باور کردند من گناهی ندارم و تا آخرش که به آزادی من ختم شد پشتم و همراهم بودن.

سپهر یه پسر فوق العاده شیک و جنتلمن، که فوق العاده مهربونه و من مثل برادر نداشتم دوستش دارم و آیسل که منطقی و مهربونه و از زیبایی هم کم نداره؛ یه دختر با چشمای عسلی و مژه های بلند، لبای قلوه ای و پوست سفید.

همیشه ادعا میکنه که من از اون خیلی قشنگ ترم مخصوصا رنگ چشمام که به خاطر سورمه ای بودنش من رو از بقیه طیف های رنگ چشم متمایز میکنه چون خیلی کم یابه اما من خودم خیلی به این چیزا اهمیت نمیدم.

از دور دیدم که حواسشون به من نیست، آیسل با کلافگی چیزی به سپهر گفت و همینطور که انگاری داشت غر می زد سرش رو برگردوند که من رو دید.

اول یکم بهم زل زد و بعدش انگار باورش شده منم از کاپوت ماشین فاصله گرفت و سمتم دوید.

بهم که رسیدیم محکم بغلم کرد، دستام رو دورش حلقه کردم و عطرش رو بو کشیدم.

{بهشت واقعی اینجاست، فاصله ی چند وجبی میان بازوان کسی که دوستش داری}

آیسل با حق هق گفت:

-آوینا؟ رفیقم؟ نزدیک تر از خواهر؟ دلم واست تنگ شده بود، دلم واسه عطر تنت پر می کشید.

_منم دلم واست تنگ شده بود، نریز این مرواریدارو.

از بغلش بیرون اومدم، دلم می خواست بگم به اندازه ی کافی هوای دلم بوی درد میده، بوی غم میده، تو دیگه گریه نکن؛ اصلا واسه چی گریه می کنی؟ واسه من؟ یا چندسال عمری که از دستم رفت.

سپهر خیلی آروم به سمتم اومد، به اجزای صورتم زل زد، به چشمام که رسید چونم لرزید. با بغض گفتم:

-داداشی؟

-جانم؟ جان دلم؟

و بعد محکم من رو به خودش فشرد.

خدایا، ازت ممنون باشم واسه دوباره برگشتنم پیش بهترینای زندگیم؟ یا گله مند واسه دور بودن ازشون؟

بعد از رفع دلتنگی به سمت ماشین رفتیم.

آیسل جلو و منم صندلی عقب نشستیم. ماشین که حرکت کرد آیسل به حرف اومد -نمی دونی چه اوضاعی بود؛ جلسه ی آخر دادگاه رو می گم، تو که نیومدی ببینی ولی وقتی قاضی بی گناهیت رو اعلام کرد همه ماتشون برد، دخترا گریه می کردن و حسام بهت زده بود. انگاری... انگاری کمرش خم شد.

حسام؟ حسام کی بود؟ مردی که به عقدش در اومد و توی چند مدتی که درگیر آماده سازی تشریفات عروسیشون بودن، یهویی ورق برگشت.

تهمت اختلاس بدجوری همه ی اطرافیانش به جز چند نفر رو عوض کرد. اونم خیلی راحت باور کرد و بهش گفت تو واسه پول من سمتم اومدی.

یک سال بعد از زندانی شدنش طلاقش داد. عاشقش نبودم اما دوستش داشتم؛ اون رو به عنوان تکیه گاه انتخاب کرده بودم، به خودم قول داده بودم عاشقش بشم اما چی شد؟

اون تکیه گاه به ظاهر محکم یهو پشتم رو خالی کرد و با سر زمین خوردم.

{توان اعتماد به بعضی ها به قیمت از دادن خیلی چیزها تموم میشه"}

داشتم توی خودم به دنبال حسی نسبت به اون مرد میگشتم اما نمی تونستم بگم در کمال تعجب، با ابراز تاسف یا خوش بینانه هیچ چیز از دوست داشتن عمیقم باقی نمونه بود.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم و گفتم :

تاسف، اشک، خم شدن کمر، هیچ کدوم دیگه برام مهم نیست. من یه دختر مطلقم که میخواد بره دنبال خواهرش و بعدش از این شهر دور بشه، همین.

صدای آه کشیدن سپهر رو شنیدم.

-سپهر آه نکش. تو میدونی که از دلسوزی و حسرت متنفرم؛ پس آه نکش.

_ چشم عزیزم.

چشمام رو باز کردم و گردنم رو سمت شیشه چرخوندم و به بیرون زل زدم.

به نظر می اومد چیزی تو این چند سال تغییر نکرده، فقط چندتا ساختمان و برج نیمه کاره ی در حال ساخت به شهر اضافه شده بود و هوا به خاطر آلودگی تیره تر شده بود اما یه چیز اضافه ی دیگه ای هم باهاش به چشم می خورد؛ اونم حس غم توی صورت بیشتر آدمای این شهر بود اما من جنس غم رو تو صورت بعضی ها فقط یه حس

الکی می دیدم که برای منفعت خودشون به عنوان یه نقاب پر سود ازش استفاده می کردند و از حس ترحم خلیا که هنوز پاک و ساد موندن استفاده می کنند.

مثلا اون گدایی که بچه ی یه نفر دیگه رو قرض میکنه تا پول به دست بیاره اما دیدن بعضی چیزا واقعا درد ناک بود.

دیدن بچه ای که توی سرما یه گوشه کز کرده بود و در حالی که کتاب جلوش باز بود هر از گاهی نگاهی به ترازوی جلوش می انداخت تا حواسش باشه کسی تنها وسیله ی درآمدش رو ندزده.

یکی از حدیث های پیامبر که توی دوران راهنمایی تو کتاب دینی خونده بودم یادم اومد

(خداوند به اندازه ی نیازمندی های مردم فقیر در اموال ثروتمندان، حقی قرار داده است، اگر بپردازند نیاز های عمومی مردم برطرف می شود. اگر گرسنه یا برهنه ای در میان مردم پیدا شود به این دلیل است که ثروتمندان حقوق واجب اموال خود را نپرداخته است)

واقعا چرا ما حرص می زنیم؟ به خاطر پول دل می شکنیم، به گریه می ندازیم، فراموش می کنیم، دعوا می کنیم!

لعنت به این چرک کف دست که نبودش یه درده و بودنش یه درد دیگه.

-سپهر؟

-جانم؟

-من میخوام از این شهر برم؛ میخوام برم یه جای دیگه. مثلا مازندران، یه شهر که دریا داشته باشه.

-چشم عزیزم. فقط باید صبر کنی تا آیدا رو پیش خودت بیاری، بعدم یه خونه اونجا بخری. ارث پدر بزرگت به حسابت ریخته شده، سه تا خونه و چهارتا زمین مونده که باید راجبشون خودت تصمیم بگیری.

-به سرمدی بگو یکی از خونه ها رو بفروشه با پولش برام توی مازندران یه خونه بخر. یه روزم بریم تا بقیه ی خونه و زمینا رو به نامم بزنه.

میخوام یه حساب جدید باز کنم، پولام رو توی این جدیده بریزم و اون قبلی رو کامل ببندم. میتونی برام حلش کنی؟

-آره، فقط برای بعضی هاش باید خودت باشی.

-مشکلی نیست.

ماشین رو توی پارکینگ خونه ی آیسل پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم. قرار بود تا انجام دادن کارای لازم، من و آیدا خونه ی آیسل بمونیم.

گفتم آیدا، آخ خواهری دلم برات پر میکشه. دلم برات تنگ شده تنها سنگ صبورم.

من و آیدا خیلی به هم وابسته بودیم حتی با وجود فاصله ی سنی که داشتیم. من بیست و شیش سالمه و آیدا چندماه دیگه هیجده سالش میشه.

آیسل، کلید رو توی قفل انداخت و در رو باز کرد.

-من باید برم، یه سری کارای اداری مونده که باید تا آخر امروز انجامش بدم تا بتونیم آیدا رو فردا از بهزیستی بگیریم.

-مرسی، زحمتای منم افتاده روی دوش تو.

سپهر اخم وحشتناکی کرد

-وقتی بهم میگی برادر پس دیگه این مدل تعارفا نباید وجود داشته باشه.

-خب حالا، ببخشید.

خداحافظی کردیم. سپهر که رفت صدای آروم آیسل رو شنیدم که گفت:

-ای من به فدای اون جذبیت.

هی، باید بعد از سر و سامون رسیدن اوضاع زندگیم توی اولین فرصت یه کاری کنم
این دوتا بهم برسن.

هرچند حس میکنم این آرتیست بازیای دیگه با روحیه ی جدیدم جور نباشه اما خب
این دوتا واسم خیلی عزیزن و من هرکاری از دستم بریاد براشون انجام میدم.

وقتی دیدم آیسل همین طور محو زل زده به در جوری که انگار سپهر جلوش وایساده و
قصد نداره از در دل بکنه، چند تا سرفه کردم -عزیزم؟ برمیگرده به خدا، نمیخوای بگی
اتاق من کدومه؟

یه نگاه بهم کرد و جوری که انگاری تیکه ی اول جلم رو نشنیده گرفته، دستم رو
گرفت و به طبقه ی بالای خونش رفتیم.

خونه ی آیسل یه آپارتمان بود که شامل یه حال دویست متری با یه آشپزخونه ی
نسبتا بزرگ بود چون خانوم معتقد بود آشپزخونه باید دلپاز باشه. یه اتاق مطالعه و یه
اتاق مهمان طبقه ی پایین و پله های کوتاه. توی طبقه ی بالا سه تا اتاق بود، یکی برای
آیسل و دوتای دیگه بدون استفاد که احتمالا با اومدن من و تا زمان موندنم یکیش
میشد برای من و اون یکی برای آیدا.

در یکی از اتاقا رو باز کرد، دستم رو کشید و توی اتاق بردتم.

دیوارای نیلی و سفید رنگ، یه کم دای اف قهوه ای نیلی با تخت ست کمده، یه عسلی و آینه ی روش.

-امیدوارم توش راحت باشی، وسایلی تورو اینجا، یه سری از وسایلی آیدارو هم که همراهش نبوده توی اتاق بغلی چیدم. تنها اتاقی که تراس داره این اتاق، امیدوارم خوشت بیاد. راستی، گیتارتم بالای کمده.

گونش رو بوسیدم و ازش تشکر کردم، اونم گفت تا وقت شام تنهام میزاره.

در کمده بو باز کردم؛ لباسای خودم بود و یه سری لباسای نو. آیسلم همیشه عادت داشت وقتی میره خریده برای منم لباس بخره، همیشه اعتراض می کردم اما کی میتونست جلوی اون بایسته.

یه دست لباس ساده برداشتم و روی تخت گذاشتمش، حوله ی بدن رو برداشتم و وارد حمام شدم.

شیر آب یخ رو باز کردم، یه کم به قطره های آب نگاه کردم و یهویی به زیر آب رفتم. از سرمای آب لرز بدی توی تنم نشست و موهای تنم سیخ شد اما منم بودم دیگه، هیچ وقت عوض نمی شدم.

خب آرامشی که آب یخ به آدم میده تقریبا تکه، محشره، مثل آب روی آتیشه.

وقتی همه جا در حال سوختن، این آبه که به داد اونجا میرسه و آتش رو خاموش میکنه، وقتی یه نفر مسته، این آب سرده که اون رو از عالم بی عقلی به دنیای خودش میکشونه، وقتی که یه نفر عصبانیه این آب سرده که آرومش میکنه، منم با آب سرده که آروم میشم.

نمیدونم چرا معجزه میکنه؟ شاید به خاطر سرد بودنشه که انقدر خواستنیه.

{گاهی باید سرد و خواستنی بود}

از فکر بیرون اومدم و دوش آب رو بستم. حوله رو تنم کردم و از حمام بیرون اومدم، خیلی آروم با طمأنینه لباسم رو تنم کردم. از اونجایی که فوق العاده سریع سرما میخوردم و فعلا جون این رو نداشتم که سرما بخورم موهام رو خشک کردم و بستمشون.

خوابم نمی اومد اما نمی دونستم چیکار کنم.

خب؟ آها، فهمیدم.

یه نگاه به بالای کمد کردم؛ خب از اونجایی که من قدم ۱۷۶ بود دستم می رسید. قد بلند داشتم نعمتی هستا البته این رو هم اضافه کنم که چقدر به خاطر بلند بودن قدم متلک خوردم.

البته یه پیشنهاد کارم به خاطرش داشتم. آره، پیشنهاد مدلینگ شدن. یکی از دوستانم به خاطر طرز راه رفتنم، قد و اندامی که داشتم بهم پیشنهاد کرد. میگفت خیلی حیرت انگیزه که بدون تمرین کردن مثل مدلای حرفه ای راه میرم اما من میتونم قسم بخورم که هیچ وقت به راه رفتنم دقتی نداشتم.

دستم رو به سمت بالای کمد دراز کردم؛ روی پنجه های پام بلند شدم و بالاخره تونستم کیف گیتارم رو بلند کنم و پایین بیارمش.

زیب کیفش رو باز کردم و خیلی آروم بیرون آوردمش؛ روش دست کشیدم.

تنها چیزی که از دنیای قبلیم مونده بود و من دوسش داشتم.

دلَم خواست که توی هوای آزاد و بعد از یه مدت طولانی گیتار بزنم. بلند شدم و در تراس رو باز کردم، یه صندلی و یه میز کوچولو اونجا بود؛ یه موقعیت عالی و آرام بخش.

روی صندلی نشستم و گیتار رو چک کردم، خوشبختانه کوک بود.

یکم تمرکز کردم، دستم روی سیمای گیتار رفت و بعد از یکم مکث ل*با*م رو باز زبونم تر کردم؛ همزمان با نواختن شروع کردم به خوندن :

Dangerous feelings break out my soul

(احساسات خطرناکی روحم رو احاطه میکنن)

It's just the meaning of being alone

(و این به این معنیه که تنهام)

I need you here wherever you are

(به تو نیاز دارم هرجا که باشی)

I need you now to take me so far

(الان بهت نیاز دارم تا من و با خودت به اون دور دورا ببری)

I wanna run like the speed of the sound

(میخوام بدوم درست مثل صدا)

I was somewher, I'm sure you're around

(من جایی بودم ، و اطمینان دارم تو اون دور و برا بودی)



you give me now the meaning of life...

(و حالا معنی زندگی و بهم دادی)

with you I'm feeling alive Ooooooo

(با تو احساس میکنم زندهم)

why you're lookin' like that

(چرا تو اینطوری؟)

I'm burning like fire

(دارم مثل آتش میسوزم)

I wanna be higher

(میخوام بیشتر از اینا عاشق بشم)

just let me know

(فقط بزار بدونم)

why you're lookin' like that

(چرا تو اینجوری؟)

You're driving me crazy

(داری من و دیوونه میکنی)

You're lookin amazing

(تو حیرت انگیزی!)



Why you're lookin' that

(چرا تو اینجوری؟)

I'm burning like fire

(دارم مثل آتیش میسوزم)

I'm wanna be hingher

(میخوام بیشتر از اینا عاشق بشم)

just let me know

(فقط بزار بدونم)

Why you're lookin' that

(چرا تو اینجوری من و نگاه میکنی؟)

You're driving me crazy

(داری من و دیوونه میکنی)

You're lookin' amazing

(تو حیرت انگیزی!)

why you're lookin' that

(چرا تو اینجوری هستی؟)

I'm burning like fire

(دارم مثل آتیش میسوزم)

I'm wanna be higher

(میخوام بیشتر از اینا عاشق بشم)

just let me know

(فقط بزار بدونم)

Why you're lookin' like that

(چرا تو اینجوری نگام میکنی؟)

You're driving me crazy

(داری من و دیوونه میکنی)

You're lookin' amazing

(تو حیرت انگیزی!)

آهنگ تموم شد.

گیتار رو روی زمین گذاشتم و از جام بلند شدم. حس خوبی داشتم، همیشه بعد از

نواختن و خوندن آروم میشدم.

با لبخند زل زده بودم به روبه روم که حس کردم کسی توی تراس روبه روی من رو نگاه

میکنه.

آب دهنم رو قورت دادم و آروم به سمت جلو رفتم. یعنی اون قامت بلند و ورزیده کی

میتونست باشه!؟

از روی لبه ی تراس خودم رو به سمت جلو کشیدم تا بتونم دید بهتری به روبه روم داشته باشم اما هرچی تلاش می کردم کمتر موفق به دیدن اون فردی که از توی تاریکی بهم زل زده بود میشدم. انگاری تا خودش نمیخواست من نمی تونستم ببینمش.

یکم دیگه خودم رو به سمت جلو کشیدم که همزمان باد تندی وزید و موهام به صورت شلاقی توی صورتم پخش شد

همون لحظه فرد مجهول بیرون اومد و من تونستم ببینمش.

قد بلند و هیکل فوق العاده ورزیده که به نظر سیکس پک بود، موهای لخت مشکی، چشمای خاکستری درشت با مژه های بلند.

یکهو یادم اومد که بدون شال یا روسری و با یه تیشرت جلوش وایسادم و دارم آنالیزش میکنم.

چشمام گشاد شد با یه جیغ خفه، توی اتاق دویدم و سریع پنجره رو بستم و پرده رو کشیدم.

خدای من این چه وضعی بود؟ بعضی وقتا واقعا بی فکر عمل می کنم.

اصلا من چرا بدون اینکه فکر کنم ممکنه همسایه ها صدام رو بشنون زیر آواز زدم؟

هرچند با دیدن اون فرد مجهول فهمیدم صد در صد هیچ کس نیست که از صدای من مستفیز نشده باشه.

تک خنده ای کردم و از اتاق بیرون اومدم،

از پله ها پایین رفتم.

اونقدری نرده نداشت که بخوام دیوونه بازی دربیارم و از نرده ها سر بخورم.

- آیسل رو دیدم که روی کاناپه نشسته و داره فیلم می‌بینه.
- با شنیدن صدای پام برگشت و با دیدنم سوت بلند بالایی زد
- براوو، براوو!؟، دختره صدا قشنگ ترکوندیا، کل منطقه لذت بردن.
- _هی خدا. واقعا بی فکری بود، ببخشید.
- _این فکری چیه بابا؟ خلیم دلشون بخواد صدات رو بشنون. اصلا تو خدای جذابیتی، بعدم اینجاها خیلی واسشون مهم نیست.
- بالا شهر زندگی میکرد
- _اوه حالا من این هندونه هارو چیکار کنم؟ سنگینی میکنن.
- _کوفته. به جای تشکره انقدر ازت تعریف کردم؟
- کسی که به خودش اعتماد داره، نیاز به تعریف کسی نداره.
- همون اعتماد به سقف خودمون دیگه؟
- نه، من به توانایی هام اعتماد دارم گلم.
- جمله ات بسیار سنگین بود، کمرم شکست.
- میدادی واست نگهش دارم خب.
- کوفت؛ هرچی بگم باز یه جوابی تو آستینت داری. بلند شو بریم شام میل کنیم.
- ای جانم، چه خودت رو هم تحویل میگیری.
- با قیافه ی خنثی و پوکر فیس نگاهم کرد که منم یه لبخند زدم.

لازانيا درست کرده بود، توی یه فضای ساکت شام رو خوردیم و بعد از جمع کردن میز و گذاشتن ظرفا توی ماشین ظرف شویی، خواستم برم روی کاناپه بشینم که ایسل گفت: -فرزندم، باید آشغالو رو دم در ببری.

-چی؟ من؟

-پ ن پ ن پ زنگ میزنم عمم بیاد ببره.

پوفی کشیدم. خواستم به اتاقم برم که ایسل گفت:

-کجا؟ داری در میری؟

-نه، توقع نداری با این سر و وضع توی کوچه برم که؟

به اتاقم رفتم، در کمدم رو باز کردم و یه پانچوی مشکی با یه شال مشکی پوشیدم.

پلاستیک آشغالو رو از ایسل گرفتم و سوار آسانسور شدم؛ طبقه زیاد نبود اما خب منم حوصله نداشتم دو طبقه رو برم.

به سمت جای مخصوص پلاستیک آشغالو رفتم و پلاستیک رو اونجا انداختم.

خواستم برگردم که سینه به سینه ی یه نفر شدم، سرم رو بالا آوردم که یه مرد رو دیدم، عجب قد بلندیم داشت.

یکم نگاهش کردم که فهمیدم همون فرد مجهوله. خیلی بی تفاوت عذرخواهی کردم و از کنارش گذشتم.

(شما فکر میکنید چی باعث میشه دو نفر سر راه هم قرار بگیرن؟ تقدیر؟ به نظر من چیزی به نام تقدیر وجود نداره. گاهی سرنوشت دو نفر و بهم گره میزنه و اون گره چی میتونه باشه؟)

من نمیدونم چرا توی یه روز باید دو بار یه نفر ببینم؟ خب صد در صد به خاطر همسایه بودنه.

باز شدم مثل اون موقع ها؛ سوال می پرسیدم و خودم جواب می دادم.

پوفی کشیدم و ذهنم و از اون فرد مجهول خالی کردم؛ به هر حال قرار نبود دیگه باهاش ارتباطی داشته باشم پس نیازی به فکر کردن بهش نبود.

(و همون جمله ی کلیشه ای، کی از فردای خودش خبر داره؟ از کجا معلوم قراره چی بشه و چه اتفاقی بیفته؟)

زنگ رو زدم، آیسل در بو باز کرد و با بی حوصلگی آشکاری وارد خونه شدم.

پ-چی شده؟ میخواستی بری که خوب بودی.

چیز مهمی نیست. واسه فردا یکم نگرانم، من میرم بخوابم، شب به خیر.

و به اتاقم پناه بردم. توی تختم دراز کشیده بودم و به سقف زل زده بودم.

موضوعات مختلفی به ذهنم هجوم آورده بود؛ گذشته، حال، آینده.

و مهم ترینشون آینده بود. خیلی ها میگن گذشته میگذره و آینده هنوز نیومده، باید حال رو زندگی کرد. اما من اینطوری فکر نمی کردم؛ گذشته روی حال و حال روی آینده تاثیر میذاره.

{من، چیزیم نیست که، فقط گذشته ام درد میکند، حالم میسوزد و آینده ام مرده است!}

من چیزیم نیست که}

دوست نداشتم با بیست و شیش سال سن درجا بزنم، به اندازه ی کافی توی اون دخمه استراحتم رو کرده بودم.

باید از فردا شروع می کردم، من خیلی چیزارو از دست دادم که باید بهشون برسم، خیلی چیزا.

با همین فکر بود که پلکام گرم شد و به یه خواب عمیق فرو رفتم.

باد توی موهام پیچید و باعث شد بهم بریزن، چندتا تره ی موهام رو از توی صورتم به پشت گوش هام هدایت کردم.

لبه ی دامنم رو کمی بالاتر گرفتم و در حالی که پاهای برهنم و روی چمن ها میذاشتم نفس عمیقی کشیدم و به آسمون آبی نگاه کردم. لبخندی از روی شوق زدم. یکهو همه چی عوض شد؛ آبرهای تیره جلوی خورشید رو گرفتند، درختا ناپدید شدند و به جاشون یه برهوت پدیدار شد، زیر پام خالی شد.

جیغی توی تاریکی کشیدم و به سمت پایین درحال سقوط بودم که دستی به سمتم دراز شد و صدای مردونه ای گفت: دستم رو بگیر.

جیغ خفه ای کشیدم و از خواب پریدم، از شدت هیجان نفس نفس میزدم، عرق سرد از کنار شقیقم سر خورد و پایین اومد.

معنی این خواب چی میتونست باشه؟ اون مرد کی بود؟ معنی اون جمله یعنی چی؟ هزار تا سوال ذهنم رو مشغول کرده بود. نگاهی به ساعت کردم، وقت اذان بود.

بلند شدم و وضو گرفتم؛ جانمایی که آیسل روی عسلی برام گذاشته بود رو برداشتم. چون چادر نبود، یه لباس پوشیده تنم کردم و شالم رو به صورت حجابی بستم و برای نماز ایستادم و نیت کردم.

نماز خوندن همیشه من رو آرام می‌کرد.

یادمه پدر بزرگ میگفت:

- تو گاهی اوقات انقدر توی عبادتت با خدا غرق میشی که آدم بابت این ایمان قویت و عبادت زیبات به تو حسودی میکنه.

سلام نماز که تموم شد، سجاده رو جمع کردم و اون رو روی عسلی سر جای قبلیش گذاشتم.

کلافه بودم، یه جورایی توی وضعیت پیدا خودم رو مقصر می‌دونستم.

اگه من به اون آدمای لعنتی اعتماد نمی‌کردم اونم مجبور نبود تو سن پونزده سالگی، وقتی که بیشتر از قبل بهم نیاز داره، ازم دور شه و تنها بمونه

منطقی این بود که من بخوام واسه انتقام از آدمایی که باهام اینکار رو کردن نقشه بکشم اما من دلم میخواست تا از همه ی آدمای این شهر دور شم، برم یه جایی که بتونم با آرامش زندگی کنم، هر روز صبح بدون دغدغه ی ذهنی بلند بشم و واسه پیاده روی بیرون برم، عصر توی تراس بشینم و قهوه بخورم، بدون استرس و حس غم.

منطق من همیشه همین بود؛ وقتی دلم رو می‌شکستن حتی نفرینی هم نمی‌کردم فقط به خدا میسپردمشون، کسی که مهربان تر و توانا تر از هر کسیه.

{تمام دارایی من، خدایی است که دغدغه ی از دست دادنش را ندارم}

-آیسل؟ آیسل؟ کجا موندی تو؟ بیا دیگه.

آروم غر غر کردم: من اینجا دارم از دلتنگی بال بال میزنم اون وقت خانوم داره به قیافش میرسه. ای خدا، همه رو برق میگیره من رو ننه ی ادیسون.

-انقدر غر نزن، مگه پیرزنی؟

با شنیدن صدایش چون ناگهانی بود چند متر از زمین فاصله گرفتم.

انقدر حرصم داده بود که میتونستم با دستای خودم زنده زنده چالش کنم. یه نگاه خوفناک بهش انداختم؛ از همونایی که همه میگن پاچه ی آدم و میگیره.

آیسل با ترس آب دهنش رو قورت داد و گفت: -بخشید، دیگه تکرار نمیشه، شکر خوردم.

سری از تاسف تکون دادم و از خونه خارج شدم.

-پوف، این آسانسور چرا نمیاد؟

-نمیدونم والا، شانسی توعه، کلا بخت امروز باهات یار نیست.

همون لحظه آسانسور ایستاد با خوش حالی منتظر شدم درش بازشه، همین که در آسانسور باز شد پریدم تو و وایسادم، آیسل با تعجب نگاهم می کرد.

-چی؟ فرشته ندیدی؟ بیا تو وگرنه دکمش رو میزنم تا مجبور شی از پله ها بیای.

یه پشت چشم نازک کرد، به داخل اومد و دکمه رو زدم. درحالی که داشتم در مورد خونه ای که میخواستم تو مازندران بخرم با آیسل حرف میزدم از آسانسور خارج شدیم.

*میگم آیسل به نظرت اتاقم رو چه رنگی کنم؟ میخوام آرام بخش باشه، اصلا میخوام
یه تخت بزرگ بخرم که فقط...

آخ، دستم رو روی دماغم گذاشتم؛ وای خدا این چه روز گندیه، همینطور داره واسم
بدبختی میباره.

سرم رو بالا آوردم ببینم کیه که بهش برخورد کردم که با یه جفت چشم خاکستری
روبه رو شدم. عه، اینکه مجهول خودمونه.

یه نگاه عصبانی بهش کردم و گفتم:

-آقای محترم شما چرا حواستون نیست؟ من رو نمی بینید؟ دماغ ناقص شد.

-خانوم محترم، شما داشتید حرف می زدید و حواستون پرت بود اون وقت من رو مقصر
می دونید؟

-آقای محترم شما که حواستون بود چرا خوردید به من؟

خب من فکر می کردم طبق چیزهایی که من دیدم الان عصبی بشه، یه چشم غره ی
وحشتناک بره و بعدم سرم داد بزنه که چرا حواسم جمع نبوده و طلبکارم هستم اما
خب همیشه اونجوری که ما فکر می کنیم پیش نمیره.

یه نفس عمیق کشید و گفت:

-بله، واقعا متاسفم بانو، اشتباه از حواس پرتی من بود.

دهنم از تعجب باز موند.

خدای من، یک انسان چقدر میتونه باشخصیت باشه؟ اون خودش رو کنترل کرد و
بعد از یه ابراز تاسف من رو بانو خطاب کرد.

(در فرهنگ و لغت ایرانی اصیل، وقتی یک نفر را بانو صدا می‌کنند به نشانه‌ی ادب و احترام زیادی است که برای فرد قائل می‌شوند، در برخی جهات جنبه‌ی ابراز علاقه هم دارد. در فرهنگ گذشتگان کره‌ی جنوبی هم ملکه‌ها و بانوهای قصر را بانو صدا می‌زدند)

با شرمندگی زیاد گفتم:

-وای آقای...-

-شهاب آریافر هستم.

-بله آقای آریافر، واقعا متاسفم که انقدر با تندی صحبت کردم به هرحال اشتباه از دو طرف بود، چیز مهمی هم رخ نداده.

-وای خدای من، خیلی ببخشید ولی مگه تصادف ماشین بوده که انقدر تعارف می‌کنید؟ چیز خاصی نبود که، آوینا جان بیا بریم دیر شد.

هر دو رو به آریافر خداحافظی کردیم و سوار ماشین آیسل شدیم.

آیسل استارت زد و ماشین رو به حرکت در آورد.

-وای دختر، چرا انقدر تعارف تیکه پاره کردین؟ اصلا جای تعجب داره، اولش هردو پردید بهم بعد از هم معذرت خواهی می‌کنید.

-خب پیش میاد دیگه، به این میگن ارتباط رفتاری متقابل. اگه اون میخواست بحث رو ادامه بده مطمئنا من کوتاه نمی‌اومدم.

-پس خداروشکر. چون این شهاب آریافر دوست سپهر خودمونه و صد در صد آبرومون میرفت.

-جدی؟

-آره بابا، پسره خیلی پولداره، خیلی‌ها. یه چیزی میگم یه چیزی میشنوی، همشم با زحمت خودش بوده البته یه قسمت خیلی کمش رو پدرش به عنوان سرمایه ی اولیه بهش داده، اونم کلی تلاش کرده تا موفق شده. چند تا شرکت مهندسی داره که خیلیم موفق و مطرحه، تو سایتا عکساش هست.

-اوه، مرسی اطلاعات.

-خواهش میشه.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد؛ توی دلم آشوب بود، دلم میخواست این مسیر لعنتی زودتر تمون بشه.

یعنی الان چه شکلی شده؟ احتمالاً چهرش باز تر شده و قدش بلند تر و کلی هم خانوم شده.

آیسل جلوی در ورودی بهزیستی ایستاد و بوق زد، با استرس توی صندلی جابه جا شدم.

-وای دختر چته؟ آروم باش، انقدر وول نخور.

نگهبان سمت ماشین اومد. آیسل شیشه رو پایین داد و باهاش صحبت کرد. راننده در رو باز کرد و به داخل رفتیم. از ماشین پیاده شدم و با دو به سمت ساختمان رفتم، جلوی در دفتر مدیریت ایستادم و در زدم.

-بفرمایید.

در رو باز کردم و داخل شدم. خانومی که پشت میز بود با دیدن من بلند شد و به طرفم اومد، دست دادیم و تعارف کرد که بشینیم.

همون موقع در دوباره به صدا دراومد و آیسلم به داخل اومد.

درحالی که مینشست گفت: دختر یکم آروم تر.

بعد از سلام و تعارف های الکی خانون مدیر زنگ زد و گفت که به آیدا بگن با وسایلمش به دفتر مدیریت بیاد.

پنج دقیقه ای نشسته بودیم که در دفتر باز شد و قامت آیدا نمایان شد، همزمان منم بلند شدم و چشمامون به هم خیره موند.

چشمای آبی خوش رنگش، یه اندام لاغر و قدش که بلند شده بود.

آروم زمزمه کرد:

-آوینا؟

منم گفتم: جانم؟

همزمان به سمت هم پرواز کردیم و هم رو بغل کردیم. صدای هق هقش بلند شده بود، من رو محکم به خودش فشار میداد، منم درحالی که دستام رو محکم دورش حلقه کرده بودم خیلی آروم و بی صدا اشک می ریختم.

-خواهری؟ چرا من رو تنها گذاشتی؟ دلم واست تنگ شده بود؛ منکه جز تو و خدا کسی رو نداشتم.

با این حرفش بیشتر به خودم فشارش دادم جوری که انگاری میخوام توی خودم حلش کنم

-عزیز دلم، دیگه نمیذارم هیچ چیز و هیچ کس باعث جدایی ما بشه.

یکم دیگه توی همون حالت موندیم و بعد از هم جدا شدیم، خوشبختانه کارهای اداری انجام شده بود و همون روز آیدا رو با خودمون به خونه بردیم.

با عصبانیت و حرص زیاد گفتم:

-ای لعنت به این زندگی. چه روز قشنگی، از صبح داره برام بدبختی مباره.

رو کردم به آیسلم و جیخ زدم

-آخه دختره ی خل، تو نباید یه لاستیک زاپاس تو ماشینت باشه؟

آیسلم که انگاری ترسیده بود گفت:

-آوینا خودت رو کنترل کن، چرا انقدر جیخ جیخ میکنی؟ فشارت میره بالاها.

با عصبانیت لگدی به لاستیک ماشین زدم و یه جیخ خفیف کشیدم.

توی راه برگشت از بهزیستی ماشینمون پنچر شده بود. این آیسلم که همیشه ی خدا سر به هواست؛ یه لاستیک زاپاس تو ماشینش نداره. همه رو برق میگیره من رو چراغ نفتی.

دست به کمر وایساده بودم که صدای بوق ماشین اومد. منم که از بس حرص خورده بودم تو این دنیا نبودم و از ترس شیش متر بالا پریدم.

با عصبانیت برگشتم تا اونی که این کارو کرده رو مورد لطف قرار بدم که دیدم شهاب از ماشین پیاده شد. چه زودم پسر خاله شدم

دهنم که آماده بود تا با فحش های زیبام مزین بشه، با دیدن شهاب بسته شد.

شهاب رو به آیسل گفت:

-سلام خانون شرفی، مشکلی پیش اومده؟

همین طوری که بهش زل زده بودم با حرص لبم رو گاز گرفتم. انگار من اونجا نقش کلم رو ایفا میکنم که به من سلام نمیکنه.

یه پوف بلند کشیدم؛ به سمت ماشین رفتم و خم شدم رو به آیدا گفتم:

-آبجی جونم، حالم مساعد نیست؛ میخوام یکم قدم بزنم. ناراحت نمیشی اگه من برم؟

-تو هر وقت که نباشی من دلم تنگ میشه اما برو تا یکم حال و هوات عوض شه؛ امشب میخوام تا صبح باهات حرف بزنم.

سرم رو جلو بردم و بوسیدمش. کیف کولیم که مقداری پول و یه گوشی لمسی که سپهر قبل از اومدنم همراه با یه خط خریده بود و به آیسل داده بود و اونم به من دادش رو برداشتم و بدون توجه به شهاب و درحالی که پشتم به آیسل بود گفتم:

-من میرم قدم بزنم، خودم برمی‌گردم خونه.

آیسل صدام زد اما من توجهی نکردم.

درسته که یکم بهم برخورد کرده بود اونم جلوی آیسل و دوست آقا شهاب اما خب اونقدرام نازک نارنجی نبودم، فقط دلم گرفته بود.

همین طور که قدم میزدم توی خاطرات گذشتم غرق شدم؛ خاطراتی که اولین تجربه ی دوست داشتنم رو رقم زد.

فلش بک (گذشته)

درحالی که تند تند از پله ها بالا می رفتم به آیسل گفتم:

-خدا تو و اون سپهر رو خفه نکنه، انقدر من رو بیدار نگه داشتین که خواب موندم، آخه اون فیلم کوفتی چی بود تا صبح نمی تونستیم از ترس بخوابیم. دعا کن سر کلاس راهم بدن، وای استادش جدیده؛ بدبخت شدم رفت، دیگه عمرا این ترم و پاس کنم.

یه فحش ناموسی بهش دادم و گوشی رو قطع کردم. جلوی در کلاس ایستادم، یه نفس عمیق کشیدم و در زدم

-بفرمایید.

یا خدا جذبه، خدایا خودم رو به خودت سپردم. با استرس در کلاس رو باز کردم و به داخل رفتم.

سرم رو بالا آوردم؛ اوه اوه چه استادی، جوونه که، ماشاالله مبارک زنش، چشم ابرو مشکی پوست سفید و لبای صورتی، جذاب بود.

با دیدن ل*ب*ا*ش که داشت بهم پوزخند میزد به خودم اومدم و یه سلام کردم و راهم رو به سمت صندلی ها کج کردم که با صدای استاد به خودم اومدم.

-کجا می رید؟ فکر نمی کنید خیلی دیر اومدین؟ بفرمایید بیرون از کلاس.

به سمتش برگشتم

-اما استاد من فقط همین یه بار رو سر این کلاس دیر کردم.

-مهم نیست شما چند بار دیر کردید، مهم اینه شما اولین جلسه ی کلاستون با من رو دیر اومدید و من از دانشجو های بی نظم خوشم نمی آد.

توی کلاس سکوت بدی حاکم بود.

دیگه داشت زیادی حرف میزد. یه نفس عمیق کشیدم تا بتونم اعصابانیتم رو کنترل کنم اما با جمله ی بعدیش که گفت بفرمایید و وقت کلاس رو نگیرید دیگه آمپر چسپوندم

-شما فکر کردید کی هستید که به خودتون اجازه می دید با بقیه اینطور صحبت کنید؟ استادید که هستید اما باید به اندازه ی شخصیتی که دارید به بقیه احترام بذارید. قابل توجهتون من دانشجو تاپ و نمره اول این دانشگاهم و حتما با مدیریت راجع به این رفتار بی منطق شما صحبت می کنم.

بعد هم با قدمای بلند از کلاس خارج شدم و در رو تا اونجایی که میتونستم محکم بستم. آخیش دلم خنک شد؛ حالا میریم اتاق مدیریت. حالت رو میگیرم جوجه استاد.

پشت در دفتر دانشگاه ایستادم و چند تقه به در زدم.

-بفرمایید.

در رو باز کردم، آقای امیدواری، مدیر دانشگاه با دیدن من از جاش بلند شد

-به به دانشجوی نمونه ی ما، چیزی شده به ما سر زدی؟

و بعد تعارف کرد که بشینم.

آقای امیدواری مرد فوق العاده محترمی بود که ۵۰سالی سنش بود

روی صندلی نشستم

-سلام، این چه حرفیه؟ من همیشه جویای احوال شما هستم.

-لطف داری. چیزی شده؟ مگه الان کلاس نداری؟

-اتفاقا راجع به همین مسئله خدمت رسیدم. راستش همون طور که شما خودتون اطلاع دارید من توی این چندسالی که دارم توی این دانشگاه تحصیل میکنم همیشه سعی کردم بهترین نمره رو بگیرم و منظم باشم و صد البته به هیچ کس الخصوص استادای احترامی نکنم. در جریانید که این ترم، ترم آخر بنده هست. استاد جدید کلاس نقشه کشی امروز به خاطر تاخیرم به من اجازه ی حضور سر کلاس رو ندادند و با لحن تندی جلوی تمام دانشجوها با من صحبت کردند.

و حتما اطلاع دارید که این درس برای پایانامه ی من بسیار مهمه، از طرفی به خاطر رفتارشون جلوی دیگران به من و شخصیتم توهین شده.

آفرین آوینا تو موفق میشی خوب پیاز داغش رو زیاد کن

-خب من واقعا متاسفم، شما بهترین دانشجوی ما هستید. من با ایشون صحبت میکنم این جلسه که گذشت انشاءالله از جلسه ی بعد میتونید سر کلاس حاضر بشید.

با لبخند پت و پهنی تشکر کردم و بیرون اومدم.

اون روز گذشت، روزهای بعدشم گذشت، انقدر سریع که گاهی شک میکنم نکنه یه خواب بود.

یادمه بعد از اون اتفاق جلسه ی بعد که خواستم سر کلاس حاضر شم آقای حسام بزرگواری، استاد جدید کلی با عصبانیت و حرص نگاهم کرد.

و منم از اون لبخندای حرص دربیارم رو براش زدم که تا اونجاهاش بسوزه .

لجبازی ما ادامه پیدا کرد جوری که شده بودیم مثل تام و جری و کل دانشگاه از این خصومت بینمون با خبر بودن.

یه جورایی کل کل باهاش بهم انرژی میداد. یادمه آخرین جلسه ی کلاس بود و من دیگه فارغ التحصیل شده بودم، حس خاصی داشتم انگاری هم خوشحال بودم هم ناراحت.

از بچه ها خداحافظی کردم و خواستم از کلاس بیرون برم که حسام صدام زد -خانون پناهی شما توی کلاس بمونید.

سرجام میخ شدم، یعنی باهام چیکار داشت؟

وقتی کلاس خالی شد بهم اشاره کرد تا جلو تر برم، بهش نزدیک شدم

-کاری داشتید آقای بزرگواری؟

-خب، من میخواستم اگه بشه فردا شب با خانواده مزاحم بشم.

با خودم فکر کردم وای یاخدا این دیگه کیه خودش خودش رو مهمونی دعوت میکنه.

فکر کنم تعجبم از چشمای گرد شدم مشخص بود که ادامه داد

-برای خاستگاری.

دیگه فکم از این بازتر نمیشد این الان از من خاستگاری کرد؟

چی؟ وای نه من و این همه خوشبختی محاله. واستا واستا چرا خوشبختی؟ وای غرور و اینارو بیخیال من به این بشر یه حسایی دارم، عاشقش نشدم اما خب دوستش دارم.

همینطور توی افکار عجق و وجق خودم غوطه ور بودم که با صدای حسام به خودم

اومدم

-خانوم بزرگواری؟ خانوم بزرگواری؟ آوینا؟

با شنیدن اسمم از زبونش بی اختیار گفتم: -جانم؟

با دیدن خنده ی حسام، یه جیخ خفیف کشیدم و دستم و روی دهنم گذاشتم.

حسام در حالی که می خندید گفت:

-اشکالی نداره، پیش میاد.

برای عوض کردن جو چند تا سرفه کردم

-آقای بزرگواری من یه سری شرایط خاص دارم اول باید بشنوید و بعد واسه

خاستگاری تصمیم بگیرید.

-خب این جا که همیشه اگه مایل باشید بریم کافی شاپ توی همین خیابون.

منم که با دمم گرد رو می شکستم قبول کردم.

اون روز من و حسام به کافی شاپ رفتیم. بهش توضیح دادم که من خانوادم رو از

دست دادم و پدربزرگم هم همین یه سال پیش فوت شده و با خواهر چهارده سالم

زندگی میکنم و نمیتونم خواهرم رو از خودم جدا کنم.

اونم از من پرسید که من حسی بهش دارم یا نه؟ اول یکم ناز کردم اما بعد گفتم

دوسش دارم، اونم با لبخند زیبایی گفت همه چی حله.

فردای همون شب با خانوداش به خاستگاریم اومد. منم که کسی رو نداشتم، از آیسلم

و مادرش و پدرش و سپهر خواستم که توی مراسم حضور داشته باشن، اونام به

بهترین نحو و مثل پدر و مادر واقعی توی اون مجلس شرکت کردند. اون شب جواب

قطعی رو ندادم و پدر آیسل و سپهر برای تحقیق رفتند و بعد از تایید همه چیز باهم عقد کردیم و منم توی شرکت حسام مشغول شدم.

درگیر آماده سازی مراسم بودیم و تقریبا یک سال گذشته بود و ماهم دیگه کاملا آماده بودیم که عروسی رو برگزار کنیم اما ... اما یهویی ورق برگشت و یکی با همه ی دار و ندار حسام که شرکت خیلی موفق و بین المللیش هم جزوشون بود، اختلاس کرد اما همه چی جووری بود که انگار من اینکار رو انجام دادم.

همه ی دوستای نزدیک و حتی حسام که ادعای عاشقیش میشد ازم دور شدن و اونا هم باور کردن. من رو به زندان انداختن و یه سال بعد از اون هم حسام من رو طلاق داد.

اما بعد از سه سال مجرم واقعی رو با کمک وکیلیم و سپهر پیدا کردن، اموال حسام رو پس گرفتن و منم آزاد شدم.

(زمان حال)

به خودم که اومدم دیدم هوا تاریک شده.

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم، عقربه ها ساعت یازده رو نشون میداد؛ یکم به اطراف نگاه کردم و متوجه شدم که تقریبا یه چهارراه قبل از خونه ام.

آیسل قبلا گفته بود برای راحتی رفت و آمدم تا زمانی که ماشین بخرم برام اسنپ نصب کرده، برنامه روباز کردم و یه ماشین گرفتم و خودم رو به خونه رسوندم.

از ماشین پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم. برگشتم که با سپهر، شهاب و آیسل روبه رو شدم.

یه نگاه به قیافه ها انداختم

آیسل پر از حرص، سپهر عصبانی، شهاب ازدها

خودمونیم چه زود پسرخاله شدم

حالا این چرا ازدها شده؟

-اتفاقی افتاده؟

یهویی آیسل پرید سمتم و یه نیشگون جانانه ازم گرفت.

-دختره ی بی فکر نگفتی نگران میشیم؟

-تازه یازده شبه.

-یعنی چی تازه یازده شبه؟ میدونی کجاها دنبالت گشتیم؟

-اما سپهر جان اینطور که معلومه خانوم براشون مهم نیست

و با تمسخر گفت:

-آخه تازه یازده شبه.

با عصبانیت گفتم:

-آقای آریافر مواظب حرف زدنتون باشید. این مسئله به شما هیچ ربطی نداره

و در ادامه رو کردم به سپهر و گفتم:

-بنده هم دختر هیجده ساله نیستم بیست و شیش سالمه.

و با قدم های پر حرص به سمت داخل پارکینگ حرکت کردم و آیسلم پشت سرم
اومد.

انقدر عصبی بودم که نه با سپهر حرف زدم نه آیسل و بعد از صرف شام بدون حرف به اتاق رفتم و آیدا رو صدا زدم. اون شب کلی از روزها و اتفاقی که افتاده حرف زدیم و اشک ریختیم و بالاخره برگه ی جدید زندگی من ورق خورد.

شش ماه بعد

دستام رو روی موهاش کشیدم و با دست دیگم سیب رو بهش دادم.

خیلی سریع سیب رو از توی دستم قاپید و خوردش، خنده ی مستانه ای کردم و از آغل اسب بیرون اومدم.

مش سلیمون: سلام خانوم مهندس، خوبین انشاءالله؟ از این طرفا؟

-ممنون مش سلیمون، به خوبی شما. اومده بودم به مشکی سر بزنم؛ کسالتش که برطرف شد؟

-بله خانوم. دکتر پاهاش رو معاینه کرد و گفت مشکلی نداره، براش نعل های جدید بستم.

-خداروشکر. خب اگه کاری ندارید من دیگه برم. توی این چند روز که اینجا بودم به اهالی سر زدم و به مشکلات رسیدگی کردم، دیگه باید برگردم شهر.

-خدا از خواهری کمکت نکنه خانوم. بعد از آقا مهندس شما باعث شادی اهالی روستایی.

منظور مش سلیمون از آقا مهندس، جناب شهاب خان آریافر بود. کسی که توی این مدت خیلی بهم کمک کرد و ما اون کدورتای کوچیک رو فراموش کردیم ولی من هنوز

هم گاهی اوقات اون رو فرد مجهول خطاب میکنم چون برخلاف چیزی که در دیدار اول راجبش فکر میکنی نیست و واقعا یه جنتمن واقعیه و هنوز هم کلی اخلاق کشف نشده داره.

سوار ماشین شدم و با یه تک استارت راه افتادم.

شیش ماه قبل سپهر با پولی که از فروش یه خونه و زمین ارثیه ام به دست آورد برام توی مازندران یه خونه خرید و ما به مازندران نقل مکان کردیم.

یه روز داشتم از تهران به مازندران برمیگشتم، تقریبا نزدیک شهر بودم که با خاطر تاریکی هوا راه رو گم کردم و سر از روستای... در آوردم.

مردم روستا خیلی مهمون نواز بودن و من رو شب نگه داشتن. صبح با صدای خروس از خواب بیدار شدم و اولین چیزی که دیدم یه جفت چشم خاکستری دیدم که بهم زل زده.

با کمی فکر کردن فهمیدم که شهابه. با شتاب از جام بلند شدم و سلام کردم.

با یه نگاه سرزنشگرانه نگاهم کرد و سلام داد.

خب البته من بهش حق میدادم چون انقدر خسته بودم که یادم رفته بود اطلاع بدم شب نمیرسم.

شهاب به خاطر بیماری مادرش که باید مدتی دور از هوای آلوده باشه توی مازندران زندگی میکنه و به مدیریت یکی از شرکتهای بین المللیش توی مازندران میرسه و منم توی خونه ی بغلی اونا زندگی میکنم و همسایه ایم.

با صدایی که به خاطره خواب خش دار بود گفتم:

-معذرت میخوام، خیلی خسته بودم.

با نگاهی خاص بهم گفتم:

- دیگه تکرار نشه.

و بعد هم از اتاق بیرون رفت و اون لحظه یه جرقه ی بزرگ توی قلبم زده شد و انگار خون با فشاری زیادی به سلولام پمپاژ شد.

اما با به یاد آوردن اینکه چیزی سرم نبوده و من با سر برهنه جلوش بودم یه جیخ کشیدم و همه چیز یادم رفت.

فهمیدم اهالی روستا شهاب رو میشناسن و اون به عنوان خیر به روستا و مردمش کمک میکنه، اون موقع بود که احترام خاصی براش قائل شدم و یه جورایی شخصیتش برام با ارزش شد.

منم دلم میخواست به اون روستا کمک کنم برای همین با پیشنهاد شهاب توی شرکتش مشغول شدم و مقداری از حقوقم رو به اهالی کمک می کردم. هر از گاهی با شهاب به روستا می اومدیم، وقتی که کار داشت من می اومدم و این بارم تنهایی اومده بودم.

تقریباً نزدیک ورودی شهر بودم که گوشیم زنگ خورد. اومدم از روی داشبورد برش دارم که رفتم روی دست انداز و گوشی پایین افتاد. همینطور که با یه دستم فرمون رو گرفته بودم خم شدم و گوشی رو برداشتم، تا سرم رو بالا آوردم دیدم یه ماشین داره با سرعت بهم نزدیک میشه. برای اینکه بهش برخورد نکنم فرمون رو سمت چپ دادم و به ماشین خوردم و اون ماشین به یه درخت برخورد کرد، سرم خورد توی فرمون و دیگه چیزی نفهمیدم.

با سردرد خیلی شدید چشمام رو باز کردم. سرم انقدر درد میکرد که ناگهانی ناله کردم.

شهاب: جونم عزیزم؟ چیزی میخوای؟ جاییت درد میکنه؟

-سرم، سرم خیلی درد میکنه.

-به خاطر شکستگیه.

-آب میخوام.

خیلی سریع پارچ بغل دستش رو برداشت و لیوان کنارش رو پر کرد.

سرم دو با دستش بلند کرد و جرعه جرعه بهم آب داد، بعدم گفت میره تا دکترم رو صدا بزنه.

ده دقیقه از رفتن شهاب میگذشت و من تازه از حالت منگی در اومدم.

یه لحظه یاد اون لحظه ای افتادم که تازه بیدار شده بودم و ناله کرده بودم.

شهاب به من چی گفت؟ گفت جونم عزیزم؟

یعنی چی این حرفش چه معنی میده؟

یعنی بهم حسی داره؟

نه بابا چه حسی، چه کشکی؟ مگه چند وقته من رو میشناسه؟ من چند وقته اون رو می‌شناسم؟ حتما به خاطر اینکه تصادف کردم،

آره دلیلش همینه. من نباید به خودم اجازه میدادم رویاهای الکی توی مغزم پرورش پیدا کنه.

شهاب با یه دکتر وارد اتاق شدن.

دکتر بعد از معاینه ی چشمم گفت که برای تایید نهایی از وضعیت سلامتیم، من رو ببرن تا از سرم عکس بگیرن.

بعد از گرفتن عکس و بررسیش، دکترم برگه ی ترخیصم رو امضا کرد و گفت که باید روزی یه بار تا خوب شدن کامل بانداژ سرم عوض شه و تنها توصیه اشم این بود که باید استراحت مطلق باشم و تقویت بشم.

درسته که فقط سرم شکسته بود اما به خاطر تصادف بدنم کوفتگی داشت و یه جاهاییشم سیاه شده بود.

لباسام رو با لباسایی که شهاب برام آورده بود عوض کردم. حین عوض کردن سرم به شدت گیج میرفت اما خب من خودم به سختی تعادلم رو حفظ کردم تا زمین نخورم. با خنده یه نگاهی به لباس توی تنم انداختم؛ چه سایزمم می دونست.

به سمت در حرکت کردم اما یه لحظه سرم به شدت گیج و چشمام سیاهی رفت؛ چیزی نمونه بود زمین بخورم که به جاش خودم رو توی آغوش گرم حس کردم.

چشمام رو باز کردم که نگاهم به چشمای شهاب افتاد، اونقدری هر دو مون مسخ شده بودیم که هیچ کدوم خیال تکون خوردن نداشتیم.

احساس کردم صورتامون داره بهم نزدیک میشه و مطمئن بودم دارم اختیارم رو از دست میدم.

با تته پته گفتم:

-چیزه... شهاب بریم دیگه.

اونم سریع به خودش اومد و توی نقاب قبلیش فرو رفت. دستام رو دور بازوش حلقه کردم تا این دفعه کار دست خودمون ند.

اما خیلی از دست خودم عصبانی بودم؛ چرا من نتونسته بودم خودم رو در برابر شهاب کنترل کنم؟ منی که می‌دونستم احساسم یخ زده و حالا درکنار شهاب حسایی رو داشتم تجربه می‌کردم که هیچ وقت در برابر حسام تجربه نکردم.

با صدای شهاب به خودم اومدم:

-دختر کجا غرق شدی؟ سوار نمیشی؟

بفرما، جدیدن هی میرم تو فکر.

سوار شدم و شهاب ماشین رو به حرکت در آورد.

یکم که گذشت گفتم:

-آوینا از امروز تا وقتی حالت خوب شه باید بیای خونه ی ما.

با شدت به سمتش برگشتم که گردنم صدا داد و درد گرفت؛ در حالی که دستم روی گردنم بود و چهرم توی هم رفته بود گفتم:

-چی گفتی؟

-دختر چته؟ تازه از بیمارستان مرخص شدی. گفتم تا زمانی که کاملا بهبود پیدا کنی باید بیای خونه ی ما.

-اما اینجوری زشته. مزاحم شهین جون (مادر شهاب) میشم. تازه آیدا چی پس؟

-اولا که زشت نیست، دوما مامانم خودش گفت ببرمت، میدونی که چقدر دوست داره و بهت وابسته شده، سومآ آیدا هم میاد پیش ما قدمتون روی چشم، تازه خونتون فقط اندازه ی یه دیوار با ما فاصله داره.

یه لحظه فقط یه لحظه دلم خواست بغلش کنم و تا میتونم فشارش بدم.

با برق خاصی نگاهش کردم

-شهین جون خیلی لطف داره، منم ایشون رو خیلی دوست دارم. نمیدونم چه طوری به این همه لطفی که بهم میکنی جواب بدم. راستی تو چه جوری فهمیدی تصادف کردم؟

-از اونجایی که شماره ی من جزو تماسای اضطراری گوشیت بود و با شیطنت اضافه کرد -و تنها لطفی که میتونی بهم بکنی اینه دیگه اون طوری بهم زل نزن چون تضمین نمی کنم بعدش چی میشه

و بعدم به رو به رو زل زد.

دهنم از این باز تر نمیشد یعنی من خدای سوتیم، اینکه شماره ی شهاب رو توی تماسای اضطراریم گذاشتم به کنار، یعنی انقدر زایه نگاهش کردم؟

دلم میخواست از خجالت آب شم و برم توی زمین.

اما تصمیم گرفتم خجالتم رو پنهان کنم و کلا بیخیال موضوع بشم.

وقتی رسیدیم شهاب در رو با ریموت باز کرد که ماشین رو توی حیاط ببره.

-عه شهاب صبر کن، من باید برم خونه لباس بردارم.

-باشه، بزار ماشین رو پارک کنم باهم بریم.

وقتی ماشین رو پارک کرد، در ماشین رو باز کردم و آرام پیاده شدم، چون حس می‌کردم اگه یکم حرکت بدنم سریع باشه سرم به شدت گیج میره، انگاری گذاشتم توی یه گهواره و تکونم میدن.

از فکر خودم خندم گرفت که با دیدن شهاب که یه تای ابروش رو بالا داده و با تعجب نگام میکنه، خندم رو جمع کردم و طلبکار گفتم:

-چیه؟

تک خنده ای کرد

-هیچی.

بعدم خیلی اروم گفتم:

-پناه بر خدا.

بیا، حالا فکر میکنه مخم تاب برداشته.

در حالی که داشتم از پله ها بالا میرفتم گفتم:

-از خودت پزیرایی کن، کیک توی یخچال هست.

یه چمدون کوچولو برداشتم و لباسایی که لازم داشتم رو توش چیدم.

وقتی کارم تموم شد به اتاق آیدا رفتم تا لباسای اونم جمع کنم.

در حالی که لباساش رو تا میزدم و توی چمدونش میداشتم یهویی حس کردم چقدر

تنهام، خدا بود، آیدا بود اما من باید تکیه گاهش میبودم.

نمی‌تونستم جلوش ضعف نشون بدم تا بترسه، تا اونم حس کنه کسی رو نداره. دلم برای بابا بزرگ و مامانم تنگ شده بود. چرا هردوشون من رو تنها گذاشتن؟ چرا هیچ وقت نمی‌تونستم رنگ آرامش رو ببینم؟ همه من رو به حال خودم رها میکردن

یاد آهنگ مرتضی پاشایی افتادم؛ آروم شروع کردم به زمزمه کردن

بغضم گرفته وقتشه ببارم

چه بی هوا هوای گریه دارم

باز کاغذام با تو خط خطی شد

خدا این حس و حال و دوست ندارم

باز دور پنجره قفس کشیدم

دوباره عطرتو نفس کشیدم

قلم تو دست من پر از سکوت

دوباره از ترانه دست کشیدم

باز خاطرات تو همین حوالیه هه هه هه

حالم همینه و یه چندسالیه جای تو خالیه

جز تو تموم شهر میدونن حالمو

مثل کبوترم که سنگ آدما شکسته بالمو

-چی باعث شده صدای آهو کوچولوی ما انقدر غمگین باشه؟

برگشتم و با دیدن شهاب توی چهارچوب در بغضم عمیق تر شد و اشکام سرازیر شد.

-عه عه چشماش رو ببین.

اومد کنارم نشست؛ توی صورتم زل زد، دستش رو بلند کرد و با انگشت شصتش
قطره اشکم رو پاک کرد

-چشمات رو بارونی نکن، مرواریدای خوشگلت رو حروم نکن.

و بعد انگاری که با خودش زمزمه میکنه

-این چشما چی داره که من رو دگرگون میکنه؟

توی اون لحظه به هیچ چیز فکر نکردم و خودم رو توی بغلش پرت کردم، اول شوک زده
شد اما بعد دستاش رو محکم دورم حلقه کرد و کمرم رو نوازش کرد.

نمیدونم چقدر من اشک ریختم و چقدر شهاب نوازشم کرد که پلک هام خسته شد و
روی هم افتاد.

[راوی]

با آرام شدن نفس های دختر، فهمید که خوابش برده است.

سرش را از روی شانه هایش برداشت و به صورتش نگاه کرد، رد اشک روی صورتش
مانده بود و پلک هایش خیس بود.

چیزی قلبش را فشرد. میدانست این چه حسی است که گریبان گیر او و قلبش شده
است

فقط میدانست از اولین باری که او را روی تراس در حال نواختن و خواندن دیده بود،
لرز عجیبی بر تنش نشسته بود

صدایی که کلمات انگلیسی، چه راحت و زیبا با صوتی فوق العاده آرام بخش بر زبان دختر جاری میشدند و او با آن صدا آرام شده بود. همه چیز آوینا لرز بر او می انداخت، همه چیز در حال تغییر بود و او سردرگم. یک دستش را دور کمر و دست دیگرش را قلاب زانویهای دخترک کرد و او را به آرامی بلند کرد.

در حالی که در اتاق را میبست به آرامی گفت: همه چیز در حال تغییر است. با حس چیزی روی گلوم چشمام رو باز کردم. داشتم خفه میشدم؛ یه نگاه کردم دیدم روی تختم و آیدا خانومم بغل دستم خوابیده و دستش رو دور گردنم انداخته. با صدای دورگه گفتم:

-آی... دا آی... دا

دیدم این بلند بشو نیست و الاناست که من نفسای آخرم رو بکشم. با داد گفتم:

-آی... دا

با ترس از جاش بلندشد و چهارزانو نشست

چند تا سرفه کردم و یه چشم غره ی اساسی بهش رفتم.

_داشتی خفم میکردی. چرا اومدی اینجا خوابیدی؟

یهو آیدا به خودش اومد و پرید بغلم

-خدایا آبجیم دیونه شده، چرا تو هی به من آویزون میشی؟

-چند بار بهت بگم مواظب خودت باش من فقط تو رو دارم، هان؟

بعد از بغلم بیرون اومدم، خوب براندازم کرد

-جاییت درد نمیکنه؟

یکم فکر کردم که این برای چی این حرفا رو میزنه که یادم به تصادفم افتاد، جدیداً خیلی کم حافظه شدم.

-آره خوبم؛ خوبه خوب. می بینی که فقط سرم شکستگی داره. الانم به جای اینکه عین نی نی کوچولوها بهم آویزون بشی بلند شو برو درست رو بخون چند ماه دیگه کنکور داری. وقتی قبول نشدی باید برای آبخوره هات دبه بخرم.

یه جیخ از روی حرص زد و بیرون رفت

یه کوچولو خندیدم و نگاهم رو توی اتاق چرخوندم که دیدم محیط اتاق برام غریبه است. چشمم به چمدونی افتاد که کنار کمد بود. عه عه تازه یادم افتاد که من قرار بود پیام خونه ی شهاب اینا ولی فقط قرار بود، من اینجا چیکار میکنم؟ اصلاً چطوری اومدم؟

یهو یادم افتاد به اون لحظه ای که داشتم لباسای آیدا رو جمع می کردم که دلم گرفت و بعدم انقدر تو بغل شهاب گریه کردم که خوابم بود.

بی حوصله یه دست لباس مناسب پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم و به پایین رفتم. شهین جون رو دیدم که نشسته داره فیلم نگاه میکنه.

با لبخند سلام کردم و کنارش نشستم

-سلام دختر قشنگم، حالت خوبه؟ سرت درد نمیکنه؟

-نه قربونتون برم، کلی هم خوبم.

-من چی به شما جوونا بگم که اصلا حواستون نیست.

-راستم میگیدا. کلا توی یه جهان دیگه سیر می‌کنیم.

با محبت دستی به صورتم کشید و بعدم هردو مشغول دیدن فیلم شدیم، فیلم سینمایی آینه بغل بود، انقدر به جواد عزتی خندیده بودم که نگو.

مخصوصا اون قسمتی که محمد رضا گلزار گفت باید لباس زنونه بپوشی دیگه من روی کاناپه ولو شده بودم.

-انشالله همیشه به خنده.

با شنیدن صدای شهاب چشمام رو که از شدت خنده بسته بودم بیهویی باز شده و نگام دوخته شد به نگاه مهربونش و لبخندی که باعث به وجود اومدن دوتا چال خوشگل روی لپاش بود.

یه لحظه دلم ضعف رفت واسه چالای لپش که انگاری عمیق ترین جای جهان بودن.

با ترس آب دهنم رو قورت دادم، این احساسا چی هستن که من دارم؟

با صدای شهین جون به خودم اومدم

-دختر کجا محو شدی؟ یه ساعته دارم صدات می‌کنم.

-جانم؟ ببخشید تو فکر بودم.

با دیدن لبخند شیطنت آمیز شهاب سرخ شدم. حتما فهمیده خیره به چال لپش شدم.

-وا دختر، چرا یهو سرخ شدی؟

ای خدا من چیکار کنم از دست این شهین خانوم؟ آبروم رفت.

دیگه رسما شهاب روش رو اون طرف کرده بود و شونه هاش می لرزید.

-چیزی نیست، یکم گرم شد.

-میخواستم بپرسم واسه شام چی میخوری؟

-این چه سوالیه؟ شما هر چی درست کنید من می خورم.

-عزیز دلمی تو. پس من سوپ درست میکنم واسه کسالتتم خوبه.

بعد هم بلند شد و به آشپزخونه رفت.

خسته بودم، نمیدونم چم شده بود اما انگار بازهم دلم گرفته بود و اون همه اشک

ریختن دواایی نکرده بود، خیلی بهم ریخته بودم.

نگاهم به سمت پیانوی گوشه ی سالن که می دونستم برای شهابه کشیده شد.

بلند شدم و به طرفش رفتم، دستی روی کلاویه هاش کشیدم، صدای ملودیش توی

سالن پخش شد.

پشتش نشستم و پام رو روی پدالش گذاشتم.

چشمام رو بستم و شروع کردم به خوندن و همزمان دستام هم روی کلاویه ها حرکت

می کرد

بهت پیله کردم نیمونی پیشم نه میمیرم اینجا نه پروانه میشم

از عشق زیادی تو رو خسته کردم تو دورم زدی خواستی دورت نگردم

بازم شوری اشک و ل**ب های سردم

من این بازی و صد دفعه دوره کردم

نه راهی نداره گمونم قراره یکی دیگه دستام و تنها بزاره
دیگه توی دنیا به چی اعتماده کسی که براش مردی دوست نداره
من و بغض و بارون سکوت خیابون دوباره شکستم چه ساده چه آسون
به پاتم بسوزم تو شرمنده میشی تو حوای دنیای آدم نمیشی

♪♪♪

من و تویه عمره دوتا خط صافیم شده عادت ما که رویا ببافیم
بشینیم و عشق و به بازی بگیریم
واسه زندگی کردنامون بمیریم...
چه سخته تو تنهایی شرمنده میشی
ماها قهرمانیم و بازنده میشیم
مته عصر پاییزی رنگ و رومون
واسه خلیا خاطرس آروزمون
دیگه توی دنیا به چی اعتماده
کسی که براش مردی دوست نداره
من و بغض و بارون سکوت خیابون دوباره شکستم چه ساده چه آسون
به پاتم بسوزم تو شرمنده میشی تو حوای دنیای آدم نمیشی...
(عصر پاییزی _ مرتضی پاشایی)

چشمام رو باز کردم، با دیدن شهاب که با چشمایی غمگین نگاهم می کرد، اشک توی چشمام حلقه زد.

داشتم توی برزخ دست و پا میزدم و نمی دونستم این چه حسیه که گریبان گیرشم.

نگاهم میخ ل**ب های شهاب شد که با خودش زمزمه کرد: نکنه هنوزم دوسش داری؟

با بغض و تقریبا بلند گفتم:

-نه.

سرش رو بالا آورد و با یه حالت خاصی نگاهم کرد، نتونستم طاقت بیارم به سمت پله ها دویدم و خودم رو توی اتاق حبس کردم.

خمیازه بلندی کشیدم و نگاهی به ساعت روی میزم که صداش بالا رفته بود انداختم. با دیدن ساعت به سختی از جام بلند شدم و دوباره یه خمیازه دیگه کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

بعد از شستن دست و صورتم از توی جعبه ی کمک های اولیه ی توی حمام، بتادین برداشتم و زخم سرم رو ضدعفونی کردم و با یه بانداژ جدید بستمش.

وقتی کارم تموم شد دستام و یه بار دیگه شستم و بیرون اومدم.

در چمدونم رو باز کردم و یه مانتوی خنک خاکستری، یه شلوار کتان صورتی چرک با شال همرنگش و کتونی هام رو برداشتم و مشغول آماده شدن، شدم.

توی آینه به خودم نگاه کردم، زیادی بی رنگ بودم، یه رژ ل**ب صورتی ملایم با یکم ریمل،

یکمی هم از عطر چی چی به خودم زدم.

با لبخند از توی آینه یه چشمک به خودم زدم و از اتاق بیرون اومدم.

به آشپزخونه رفتم؛ شهین جون با دیدنم گفت: -سلام، صبح بخیر. دخترم کجا میخوای بری شال و کلاه کردی؟

-سلام؛ صبح شماهم بخیر. میخوام برم شرکت دیگه.

-اوا، تو باید استراحت کنی عزیزدلم. تازه شهاب سفارش کرده ندارم بری.

-شهین جون نمیخوام کارای شرکت عقب بیفته یه مناقصه سخت در پیش داریم. تازه من خوب خوبم، الان زود صبحونه بخورم که دیرم میشه.

بالاخره شهین جون راضی شد بزاره من برم. خیلی سریخ صبحونم رو خوردم و یه تاکسی گرفتم.

کرایه رو حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم.

از جلوی نگهبانی رد شدم که آقای احسانی، نگهبان شرکت با دیدنم بلند شد

-سلام خانوم مهندس، بلا دور باشه، چی شده؟ و به سرم اشاره کرد.

-سلام آقای احسانی، ممنون. چیزی نیست یه تصادف کوچیک بوده.

و بعدم با یه خداحافظی کوتاه، به طرف آسانسور رفتم و دکمه ی طبقه ی پنج رو زدم.

آسانسور که وایساد یه نفس عمیق گرفتم و زیر ل**ب بسم الله گفتم، مطمئنا شهاب با دیدن من صد در صد کلم رو میکنه.

خانوم روشنایی، منشی شرکت با دیدن من از جاش بلند شد

-سلام خانوم پناهی، حالتون خوبه؟ بد نباشه؟

با وجود لطفی که همه ی کارکنان شرکت بهم داشتند اما اینطور که به نظر می‌رسید هرکس من رو میبیند قراره همین سوال رو از من بپرسه و کلافم کنه.

-سلام خانوم روشنایی، خسته نباشید. چیز خاصی نیست یه شکستگی کوچولوعه. و بعد به اتاقم که بغل دست اتاق شهاب بود رفتم.

کیفم رو روی میز گذاشتم و دوتا از نقشه های نیمه کاره که برای مناقصه ی فردا بود رو روی میز گذاشتم و مشغول به تکمیلشون شدم. انقدر توی کارم غرق شده بودم که حتی برای ناهارم نرفتم.

آخیش، بالاخره تموم شدن.

یه نگاه به ساعت مچیم انداختم و دیدم ساعت دو بعد از ظهر بود. درسته که کشیدن نقشه و طراحی برای من مثل آب خوردن بود اما چون فردا یه مناقصه ی بزرگ بود دلم نمی‌خواست اشکالی توی کارم باشه برای همین انقدر وقت گذاشتم.

نقشه ها رو لوله کردم و از جام بلند شدم.

از اتاق بیرون اومدم و از خانوم روشنایی پرسیدم

-کسی پیش آقای مهندسه؟

-نه، می‌تونید برید تو.

سری تکون دادم و پشت در اتاقش وایسادم و در زدم.

-بفرمایید.

به به چه صدای پر جذبه ای.

در رو پشت سرم بستم، سلام کوتاهی کردم و نقشه ها رو روی میزش گذاشتم.

-میتونی بشینی.

یعنی از استرس اصلا به صورتش نگاه نمی کردم.

بعد از ربع ساعت بالاخره گفت:

-ممنون، مشکلی ندارن. همین جا توی اتاق خودم میموند.

خواهش میکنم میگویم و خواستم برم که گفت: -آوینا؟ مگه من به مادرم نگفتم به شما بگه باید استراحت کنی؟ چرا اومدی شرکت؟ از این بگذرم چرا نرفتی سلف نهار بخوری؟

یه حس تازه داشتم، از اونایی که با هیچ کس تجربه نکرده بودم.

حتی اون زمان که با حسام بودم، وقتایی که نگرانم میشد یه جورایی عصبی میشدم و فکر می کردم که در نظرش من بچم و هنوز بزرگ نشدم. دوست نداشتم کسی استقلال رو محدود کنه اما حالا...

یه حس عجیب داشتم، انگاری خون تازه ای وارد بدنم شده بود و داشت کم کم تمام رگ های خشکیده ی بدنم رو دوباره سیراب می کرد. یاد فیلم کره ای سرنوشت افتادم، پسر داستان وقتی دل به دختر جدید قصه میبندد کم کم تمام اون احساس یخ زدش دوباره گرم و زنده میشه و دوباره همه چی رنگی میشه.

انقدر توی افق و افکارم محو شده بودم که صدا زدنا ی شهاب رو متوجه نشده بودم.

اونم فکر کرده بود حالم بد شده و اومده بود کنارم نشست

-آوینا؟ آوینا جان؟ خوبی؟

-هان؟ چیزه... یعنی بله؟ ببخشید توی فکر بودم.

-تو باید استراحت می کردی.

-فردا یه مناقصه ی مهم داری و من نمیخوام تنهات بذارم؛ فردا هم باهات میام.

با قیافه ی جدی نگاهم کرد، می دونستم الان میخواد مخالفت کنه پس گفتم:

-شهاب، لطفا. تو توی این چند ماه کنارم بودی و کمکم کردی، این کوچک ترین کاریه که میتونم برات انجام بدم.

لبخند مهربونی زد

-اما من نگران چیز دیگه ایم.

-چی؟

-حسام بزرگواری.

یکه خوردم

-من متوجه شدم اونم توی این مناقصه هست، دلم نمیخواد باهش روبه رو شی و اذیت بشی.

-من خیلی وقته اون رو فراموش کردم، خیلی وقته هیچ جایی تو قلبم نداره، از اولم حسم بهش عشق نبود؛ فقط یه دوست داشتن ساده که میخواستم فرصت پر و بال بهش بدم و حسام اولین کسی بود که بال و پرش رو چید.

-پس میتونم ... میتونم امیدوار باشم به من فکر کنی؟

انگار آب سردی روی سرم ریخته شد. شوکه بودم؛ یعنی اون ... اون داشت یه جورایی به من ابراز علاقه می‌کرد؟

از جاش بلند شد و کنار پنجره ی اتاقش ایستاد و شروع کرد به صحبت کردن

- اولین باری که دیدمت رو هیچ وقت یادم نمیره، یه دختر شر و شیطون. دختری که از دیوار بالا میرفت و همه رو به خنده می‌انداخت. شاید تو یادت نباشه اما اون روز تو نقشه‌هایی که سپهر جا گذاشته بود رو آوردی، انقدر عجله داشتی که وقتی به من خوردی حتی به صورتم نگاه نکردی و فقط تند تند عذرخواهی می‌کردی اما من محو اون گونه‌های سرخ شده ات و موهای چتریت که از مقنعه ات بیرون زده بود شده بودم. تو خیلی با عجله سوار آسانسور شدی و حتی بازم ندیدی که منم سوار شدم. وقتی به سپهر رسیدی کلی سرش غرغر کردی. انگار از اون روز همه چیز عوض شد؛ هر وقت سپهر از تو و شیرین کاریات و استعدادت میگفت من سراپا گوش می‌شدم، دلم می‌خواست بشینم و فقط گوش بدم.

چند باری از دور دیدمت؛ تا اینکه سپهر خبر رسوند تو ازدواج کردی، انگاری اون روز کند تر از هر لحظه ای برای من گذشت اما گفتم شاید اگه بگذره از سرم بیوفتی.

و بعد زمزمه کرد:

-چه خیال خامی.

اون شب توی بالکن اومده بودم سیگار بکشم که تورو بعد از سه سال دوباره دیدم؛ با اون تیشرت و موهای پریشونت، با اون صدای خسته ات، فوق العاده غمگین میخوندی و من محو تو شده بودم.

وقتی دیدم اونجوری تلاش میکنی تا ببینی کیه که توی تاریکی بهت زل زده خندم گرفت و اومدم جلو تا تو من رو ببینی اما تو بلافاصله بعد از دیدنم جیغی کشیدی و فرار کردی.

دیدارها ادامه داشت و انگاری من هر دفعه تو رو حسابی حرص می دادم.

تا اینکه بالاخره تونستم سپهر رو راضی کنم بگه چه اتفاقی برات افتاده البته راضی نمیشد و وقتی فهمید حسی بهت دارم بهم اعتماد کرد.

توی این چند ماه نه از روی انسانیت بلکه از روی حس و علاقه ای که بهت پیدا کردم بهت کمک می کردم و نگرانت می شدم.

این چند وقت درگیر این بودم که بدونم این چه حسیه که به تو دارم ؟

چرا هر وقت می بینمت قلبم تند میزنه و هر وقت نیستی نگرانتم، می خواستم به خودم بقبولونم که شاید از روی دوستیه اما نیست...

با بهت و دهنی باز بهش زل زده بودم

انقدر توی بهت بودم که قدرت تکلم رو از دست داده بودم.

از جام بلند شدم و بی حرف از اتاقش بیرون اومدم و به اتاق خودم رفتم، کنار پنجره ایستادم و به بیرون زل زدم

یه بغض خاصی توی گلویم بود، اون من رو از خیلی وقت پیش دوست داشت، از همون خیلی وقت پیش که من خواستم برای خودم و آیدا یه مرد، یه سایه ی بالای سر پیدا کنم و یه نامرد رو اشتباهی جایگزین کردم، از همون موقعی که پدر بزرگ رو از دست دادم و چند روز خودم رو توی خونه حبس کردم.

دلخور بودم از شهاب؟ صد در صد.

میدونم اون انقدر خوبی و مردونگی توی وجودش داره که بدون توجه به چهرش و موقعیت شغلیش میتونه هرکسی رو عاشق کنه و اگه پا جلو میذاشت شاید... شاید دل میدادم به دلش و اون همه اتفاق برام نمی افتاد، بی انصافی می کردم اما... توی قلبم دنبال یه چیزی گشتم که بخوام این حس سردرگمی و دلخوری رو توجیه کنم.

آروم آروم شروع کردم، دلم می خواست این موقع از عاقلم به قلبم برسم. همه چیز رو کنار هم گذاشتم؛ لبخنداش، حمایتش، مهربونیش، اخمش، جدیتش، چشمش... چشمش... چشمش...

می خندم و می فهمم دلم سریده، می خندم و می فهمم این حس با همه ی حسای دنیا فرق داره، می خندم و می فهمم عاشق شدم، می خندم و زیر ل**ب میگم :
-تو تاوان دل درد کشیده ی منی.

کارام که تموم شد و از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم، از خانوم روشنایی خداحافظی کردم و به بیرون رفتم، سوار آسانسور شدم، به سر خیابون رفتم، امروز ماشین نیآورده بودم.

یعنی نمیدونم ماشینم بعد تصادف چی شده، بعدا از شهاب می پرسم.

منتظر تاکسی بودم که جنسیس شهاب جلوی پام ترمز کرد، شیشه رو پایین داد و گفت سوار شم.

چون مهمون اونام جایی برای مخالفت نبود

بدون حرف سوار شدم و به بیرون زل زدم.

شهاب فقط یه جمله گفت:

-حرفام رو واسه این گفتم که فکر کنی، نه اینکه ازم فرار کنی.

برگشتم و به نیم رخش زل زدم، زیر ل**ب زمزمه کردم:

-مگه میشه تو رو دوست نداشت.

خیلی آروم گفتم ولی مثل اینکه شهاب فهمید.

لبخندی زد که از خجالت سرخ شدم، روم رو برگردوندم و سعی کردم دیگه سوتی ندم.

تا رسیدن به خونه حرفی نزد. وقتی وارد خونه شدیم به شهین جون سلام کردم و

برای عوض کردن لباسم به سمت اتاقی که دراختیارم قرار داده بودن رفتم و خیلی

سریع لباسام رو عوض کردم.

جلوی آینه وایسادم، موهام رو از توی صورتم کنار زدم و شالم رو مرتب کردم، به

چشمام توی آینه زل زدم، برق خاموش شده ی چشمام روشن شده بود.

خندیدم و زیر ل**ب گفتم:

-ای یاد توام مونس زیر ل**ب در گوشه ی تنهایی

از آینه دل کندم و از اتاق بیرون اومدم. نزدیکی شامه، اول باید به آیدا سر بزدم.

جلوی در اتاقش ایستادم و در زدم. همزمان با گفتن بفرماییدش در رو باز کردم و وارد

اتاق شدم.

آیدا که در حال درس خواندن با دیدن من لبخندی زد و بغلم پرید، در حالی که

موهانش رو ناز میکنم، میگم:

-هنوزم همون قدر لوسی.

هر دو خندیدیم و روی تخت نشستیم

-آیدا، درسا چه طور پیش میره؟

-خیلی خوبه اما یکم استرس دارم.

+استرس نداره که، تو هم هوشش رو داری و هم تلاشت رو میکنی. با شهاب صحبت می‌کنم تا یه معلم خوب برات پیدا کنه تا باهات کار کنه. خودت دوست داری کجا قبول شی؟

-دلیم میخواد دانشگاه تهران، رشته ی داروسازی قبول بشم.

-عزیزم، حتما میتونی. در مورد معلم خصوصی صحبت می‌کنم. بلند شو بریم شام.

از اتاق خارج شدیم، وارد آشپزخونه که شدیم بوی قورمه سبزی رو حس کردم.

با خنده گفتم:

-اومم، شهین جون چه بویی، به به دلمون آب شد.

-عزیزمی تو، خب دیگه بشینید که سرد شد.

کاملا سعی کردم شهاب رو ندید بگیرم چون ازش خجالت می‌کشیدم. درحالی که

اولین قاشق و به سمت دهنم می‌بردم از خجالت بی‌موردم خندم گرفت.

سرم رو بالا آوردم که با نگاه شیطان شهاب رو به رو شدم و همین باعث شد غذا توی

گلویم بپره، شروع کردم به سرفه کردن، آیدا با دستپاچگی لیوانی آبی بهم داد، بعد از

اینکه آب رو خوردم شهین جون ازم پرسید

-خوبی؟ چیشد گلم؟

-چیزی نیست، غذا پرید توی گلوم.

و بعدم سعی کردم تا پایان شام دیگه نگاهی به سمت شهاب نکنم.

وقتی شامم رو خوردم با کمک آیدا ظرفا رو جمع کردیم و با اصرار زیاد من، شهین جون راضی شد که ظرفا رو بشوریم.

هرچند ماشین ظرف شویی دارند اما برای چندتا تیکه ظرف که نباید اینکارا رو کرد.

همین طور که داشتیم ظرفا رو آب می کشیدم به پیشنهاد شهاب فکر کردم.

من شرایط خاصی داشتم؛ آیدایی که نمیتونم از خودم جداش کنم چون کسی رو به جز من نداره، سه سال سابقه ی زندانی که هرچند بی گناه اما خب بازم بود، از طرف دیگه مهر طلاقیه که توی شناسنامه بود، درسته که هنوز دختر بودم اما...

با این فکر اشک توی چشم هام جمع میشه. من هیچ وقت برای اون آدم لایقی نیستم

-چیزی شده بانو؟ چرا داری گریه میکنی؟

با دیدن شهاب درست کنارم و توی یه قدمیم یکه می خورم.

نگاهی بهش انداختم و ل**ب باز کردم

-شهاب، من و تو... یعنی ما برای هم منا...

ادامه ی حرفم رو قطع کرد و بهم نزدیک تر شد، خیلی آروم گفت:

-به خاطر فکرای مزخرفی که توی ذهنته من رو رد نکن. تو یا مال منی یا برای هیچ کس نیستی.

در حالی که از شنیدن این حرف ذوق خاصی توی دلم جریان پیدا کرد، گفتم:

-از کجا میدونی من دوست دارم؟

-چشمات همه چیز رو لو میدن. نکنه میخوای حرف اونارو هم انکار کنی؟

نگاهی به ته ریش مردونش انداختم و خواستم حرفی بزنم که با بو*س*ه ای که به پیشونیم زد چشمام رو بستم

توی آرامش غرق شدم، دیوونگی بود اگه شهاب رو رد می کردم

بعد از یه مکث طولانی ازم فاصله می گیره.

تعارف رو با خودم کنار گذاشتم، بی انصافیه اگه بگم ناراحت شدم.

در حالی که از شدت خجالت سرخ شدم، دستکشارو درآوردم، خیلی تند از کنارش گذشتم. می خواستم که از آشپزخونه خارج بشم که شهاب گفت:

-فردا ساعت هفت آماده باش، برای مناقصه.

به اتاقم رفتم و خودم رو روی تخت انداختم.

انقدر گرم بود که شالم رو با یه حرکت سریع در آوردم.

چشمام رو که بستم صحنه ای که چند دقیقه ای پیش اتفاق افتاده بود جلوی چشمام

ظاهر شد. اولین بو*س*ه ای که از شهاب تجربه کردم بو*س*ه ای روی پیشونی بود،

یه بو*س*ه ای خاص. شنیدم که بو*س*ه ای که به پیشونی زده میشه، نشونه ای

عشق زیاده.

من این حسای جدید رو کنار هیچ کس نداشتم.

خندیدم و زیر لب**ب گفتم:

-از تو چه پنهان این دلم دائم تورا می خواهد.

اعتراف می‌کنم به خودم، اعتراف می‌کنم که عاشق شدم.

با صدای آلارم گوشیم چشمام رو باز کردم و از روی تخت بلند شدم، نگاهی به ساعت کردم.

ساعت شیش بود، اول میخواستم با خودم نق بزنم اما یادم اومد که باید شهاب رو همراهی کنم.

یاعلی گفتم و از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم، بعد از شستن دست و صورتم جلوی کمد ایستادم. دلم میخواست امروز یه تیپ خاص بزنم

که البته اینم چند تا دلیل خاص داره؛

اول اینکه امروز یه اتفاق مهمه و آدمای مهمی اونجا بودن، دوم اینکه من امروز با کسی روبه رو میشدم که با بی رحمی به من تهمت زد و من رو از خودش روند، دلیل سوم از همه مهم تر بود، دلم میخواست وقتی با شهابم کنارشم هم بهش پیام و هم اینکه شهاب خوشش بیاد.

برای اینکه زیادی پررو نشم یه تو سری به خودم زدم و مشغول انتخاب لباس شدم.

یه مانتوی شیکِ آبی کاربنی، شلوار لی مشکی و مقنعه ی کروات دار مشکی.

لباسا رو از کمد درآوردم و اونارو روی تخت انداختم

جلوی آینه رفتم، مشغول صاف کردن موهام شدم. بعد از اینکه صاف شد، چتری هام رو جدا کردم و بقیه موهام رو گیس کردم.

پوست سفیدم احتیاجی به سفید کننده نداشت، پس به کرم نرم کننده اکتفا کردم و به خط چشم نسبتاً کلفت کشیدم، یه رژ ل**ب نه خیلی ملایم و نه خیلی پر رنگ به لبای گوشتیم کشیدم.

لباسایی که انتخاب کرده بودم رو تنم کردم، ساعت مچی و دستبندم رو بستم و یکم از عطر *چی چی* به خودم زدم.

کفشای پاشنه پنج سانت آبی کاربنیم رو پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم از اتاقم بیرون رفتم. همزمان با من شهاب هم از اتاقش بیرون اومد، نگاهی بهش انداختم.

لباس سورمه ای، شلوار کتان مشکی با کت مشکی و کفشای کالج سورمه ای.

بوی عطر تلخ و نوشیدنی کنندش کل راه رو، رو برداشته بود، موهاشو به طرز زیبایی حالت داده بود.

-سلام، صبح به خیر.

از حواس پرتیم هم خندم و هم حرصم گرفت؛ انقدری محو تیپ و قیافش شدم که یادم رفته بود سلام کنم.

سلام زیر لبی کردم که شهاب کنارم اومد، خم شد و آروم کنار گوشم زمزمه کرد

-خجالت و خنده نداره که بانو، تو حق داری فقط به من نگاه کنی، پس راحت باش.

بعدم از پله ها پایین رفتم.

در حالی که گرم شده بود و کمی هم ذوق مرگ بودم دستی به گوشم کشیدم و به پایین رفتم.

خیلی سریع صبحانمون رو خوردیم و راه افتادیم. پشت صندلی نشستیم و منتظر موندیم، هنوز نماینده چند تا از شرکت ها نیومده بودن.

رو به سمت شهاب کردم

-شهاب نقشه ها تکمیل بودن دیگه؟ مشکلی که نداشتن؟

-آره کامل و بدون نقص، خیالت راحت.

نفس عمیقی کشیدم، این مناقصه برای چندتا ساختمان تجاری توی ترکیه بود و خیلی مهم بود و یه امتیاز خیلی خوب برای شرکت بین المللی ما بود.

وقتی همه حاضر شدن جلسه شروع شد. آخرین شرکت، شرکت ما بود. شهاب لبخندی بهم زد و من با اطمینان از جام بلند شدم.

ل**ب تاب رو روشن کردم و اسلاید مورد نظرم رو آوردم و شروع کردم به توضیح دادن.

لحنم انقدر جدی و محکم بود که کسی سوالی نمی پرسید و یکی دوتا شرکت که اونم دلیل می آوردم و جوابشون رو میدادم.

مناقصه با برد ما تموم شد، انقدر خوش حال بودم که نگاه خیره ی حسام توی تمام مدت صحبتیم و بعدش هم تاثیری توی حالم نداشت. هرچند از اولم برام مهم نبود، یعنی خودش نخواسته بود.

حالا ناخواسته قلب و فکر من برای مردی شده بود که واقعا کلمه ی مرد به تمام شخصیت و وجودش می اومد.

لبخندی بهم زد و از جاش بلند شد.

از سالن کنفرانس خارج شدیم و سوار آسانسور شدیم، میخواستم بهش بگم دوسش دارم و قبولش کردم، یعنی دلم قبولش کرده. به سمت ماشین رفتیم، شهاب در عقب رو باز کرد و وسایل رو روی صندلی گذاشت.

صداش زدم همین که سرش رو بالا آورد با یه قدم سمتش رفتم و بغلش کردم.

دستامو دور کمرش حلقه کرده بودم و چشمام رو بسته بودم. با اینکه گناه بود اما عجیب حس آرامش بهم میداد.

شهاب اولش متعجب خشک و ایساده اما بعدش دستش رو دور کمرم حلقه کرد و کنار گوشم گفت:

-این کارت رو به پای چی بزارم خانوم گل؟

خواستم جوابش رو بدم که با صدایی که مارو خطاب قرار داده بود سرم رو برگردوندم.

با دیدن حسام توی چند قدمیمون شهاب من رو از خودش جدا کرد

حسام: این چه وضعشه؟!

شهاب اومد چیزی بگه که گفتم:

-شهاب جان یه لحظه اجازه میدی؟

-بین آقای بزرگواری شما الان هیچ کاره ی من حساب میشید و اصلا نسبتی با من

ندارید که دارید توی کار من و نامزدم و موقعیتی که توش هستیم دخالت می کنید.

-چی؟ نامزدت؟!

-من به شما اجازه دادم من رو با فعل مفرد خطاب کنید؟ بله نامزدم. ایشون نامزد

بنده هستند و خیلی هم به هم علاقه داریم. هرچند نیازی نبود برای شما توضیح بدم

اما گفتم تا ذهن آلودتون فکر دیگه ای به سرش نزنه. الان هم اگه دیدید شهاب چیزی نمیگه به خاطر احترامی که نسبت به من داره چون من ازش خواستم دفعه ی دیگه مطمئنا خودش برخورد میکنه.

بعد از اتمام حرفم سوار ماشین شدم و در رو بستم، شهاب هم همینطور. ماشین رو روشن کرد و از پارکینگ خارج شدیم. توی راه شرکت بودیم و هردو سکوت کرده بودیم. شهاب اخماش به شدت توی هم بود، حس می کردم فکر کرده چون میخواستم حرص حسام رو دربیارم و هنوز روش حسمی دارم اینکارو کردم. چشمام رو بستم و گفتم:

-شهاب، لطفا فکر بدی نکن. همه ی حرفایی که اونجا زدم حقیقت بود، من میخواستم اون لحظه جوابت رو بدم و بگم... بگم دوست ... دارم، که اون اتفاق پیش اومد. من اصلا نمیخواستم از تو واسه حرص دادن اون استفاده کنم چون دیگه خیلی وقته ذره ای برام ارزش نداره.

حس کردم ماشین ایستاد، یکم گذشت سنگینی نگاهش رو حس کردم، آروم چشمام رو باز کردم که با نگاه غرق در شادیش گره خورد.

با ذوق خاصی بهم نگاه کرد

-نمیدونم چه کار خوبی انجام دادم که خدا تورو بهم داده، تویی که هیچ وقت دروغ نمیگی و انقدر ساده و مهربونی، تویی که هیچ وقت نمازت غذا نمیشه. خدا تورو از آسمون برام فرستاده.

-صد در صد.

-چی؟

-اینکه من فرشته ام.

خنده ی بلندی کرد و بهم زل زد.

در حالی که از خجالت گونه هام سرخ شده بود گفتم:

-شهاب... چیزه... راه بیفت دیر شد، باید بریم به بچه ها بگیم مناقصه رو بردیم.

-سرخ ی گونه هات مثل اون میوه ی بهشتیه، هر لحظه بیشتر بهم حس زندگی میده.

-شیرینم باید بخریم، به مناسبت بردمون.

تک خنده ای کرد و گفت:

-فردا هم شیرینی نامزدی ما دوتا پخش میشه.

با تعجب گفتم:

-چی؟ فردا؟

-بله فردا. قبل از اینکه بریم خونه زنگ میزنم و به مامانم میگم می‌خوایم بریم

خواستگاری خانوم گل.

یه لحظه یه حس بدی توی کل وجودم پخش شد، من هیچ بزرگتری نداشتم. کسی که

بخواد برام حرف بزنه، راجع به مهریه بحث کنه، بهم بگه چایی بیار.

با سکوت ناگهانیم شهاب برگشت و نگاهم کرد. فکر کنم بغض از توی صورتم

مشخص بود که گفت:

-نبینم فرشته کوچولو بغض کنه. چیزی ناراحتت کرده گلم؟ من حرفی زدم؟

-نه، خب من واسه شرکت توی مراسم خواستگاریم کسی رو ندارم.

اخم وحشتناکی کرد

-دیگه هیچ وقت نگو کسی رو ندارم، هیچ وقت.

و عصبی به بیرون زل زد.

لبخندی زدم

- مگه اینکه شما یه خورده صبر کنی تا سپهر و آیسل بیان.

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه اونا تنها کسانی هستن که من دارم، اونا باید توی مراسم باشن.

تک خنده ای کرد

-ای به چشم. بابای منم که تهرانه باید بگم بیاد اینجا.

-با این عشق اسطوره ای که شهین جون تعریف میکنه من نمیدونم چه جوری از هم

دور بودن؟

-گاهی پیش میاد دیگه.

-راستی شهاب، اگه زحمت نیست یه معلم خوب برای آیدا پیدا کن واسه کنکورش

باهاش کار کنه.

-زحمت چیه عزیزم؟ وظیفس.

-شهاب؟

-جانم؟

-خیلی دوست دارم.

انقدر ناگهانی گفتم که شوکه برگشت نگاهم کرد.

-هی شهاب، تصادف می‌کنیم.

سریع برگشت و گفت:

-تو که اینجوری یهویی ابراز علاقه میکنی چه توقعی داری ازم آخه؟

خندیدم

-باید عادت کنی، من یهویی و سوپرایز دوست دارم.

چشم بلندی گفت.

روم رو به سمت شیشه‌ی ماشین برگردوندم و زیر ل**ب گفتم: خدایا شکر.

جلوی یه شیرینی فروشی نگه داشت، همراهش پیاده شدم.

به محض اینکه وارد شیرینی فروشی شدم به سمت ویتترین رولتا پرواز کردم.

من همیشه عاشق رولت بودم، مخصوصا با اون چیز میزای روش، با ذوق بهشون زل زدم.

صدای شهاب رو کنار گوشم شنیدم

-خانومی؟ از اینا دوست داری؟

با هیجان برگشتم سمتش

-وای شهاب، خیلی.

با لبخند شیطننت آمیزی بهم گفت:

-یعنی وقتی باردارم بشی همین مدلی و یار میکنی؟

یعنی به جرعت میتونم بگم دهنم دیگه از این باز تر نمیشد
با چشمای گشاد شده و دهن باز بهش زل زدم که چشمکی زد و رفت تا سفارش بده.
با دستم شروع کردم به باد زدن خودم.

زیرل**ب گفتم:

-نه به باره نه به داره. هنوز هیچی نشده فکر و یار کردن منه.

-خب بچه دوست دارم.

با شتاب گردنم رو برگردوندم، جوری که گردنم صدای ترق داد. دیگه از دماغم دود بلند
میشد

با حرص گفتم:

-چرا هی انگار جن ظاهر میشی؟ اصلا آدم نمیتونه تو خلوت خودش دو دقیقه با
خودش راحت باشه.

اومد جلو و سرش رو به صورتم نزدیک کرد،

نگاهشو توی اعضای صورتم چرخوند و جدی گفت:

-همه چیز تو به من مربوطه. پس از وقتی بهم بله گفتی دیگه خلوت تنهایی نداریم؛
خلوت فقط دو نفره.

بعدم با جعبه ی شیرینی به بیرون رفت.

دنبالش دویدم، چقدر تند راه میره.

درحالی که دستم رو روی در ماشین گذاشته بودم و نفس نفس میزدم گفتم:

-من کی بله گفتم؟

-از همون وقتی که بهم گفتی دوست دارم.

یه لحظه هنگ کردم راستم میگه ها.

-اهم اهم... آها اوکی.

بعدم سوار ماشین شدم و شهاب به سمت شرکت حرکت کرد.

با عصبانیت نفسم رو فوت کردم، این مرد چرا انقدر به من پیله میکنه؟ اعصاب من رو خورد کرد.

-آقای ملوی؟ امرتون چیه که هی میاید توی اتاق من؟ نمی‌ذارید به کارم برسیم.

-خواستم ببینم کارا چطور پیش میره.

-شما مدیر شرکت هستید؟

_نه.

-پس دلیلی نمی‌بینم که هی بخوام برای شما گزارش کار بدم. الان هم بفرمایید بیرون

اگه یه بار دیگه مزاحم بشید به رئیس شرکت و حراست اطلاع میدم.

یعنی خیلی با خودم حال کردم قشنگ به زمین کوبوندمش، یوهاهاها.

در رو براش باز کردم و با دستم اشاره کردم بیرون بره.

پشت میز رفتم و شماره ی آیسل رو گرفتم

-سلام سلام، چه عجیبی یادی از ما کردی؟

-خوشم میاد رو تلفن خوابیدی، سریع جواب میدی. من که همیشه زنگ میزنم دختر.

-ما اینیم دیگه. چخبرا؟

-سلامتیت. راستش یه چیزی شده که باید بهت بگم.

صداش نگران شد

-جانم؟ چیزی شده؟ حالت بده؟ کسی ناراحت کرده؟

-یه دقیقه امون بده عزیزم. حالم خوبه کسیم ناراحتم نکرده، راستش چیز شده...

یعنی... چیزه...

-د جون بکن دیگه.

-بیشعور، شهاب میخواد بیاد خواستگاریم... خب یعنی منم چیزه... دوسش دارم و ...

الو چرا هیچی نمیگی؟ سخته کردی پشت تلفن؟

یدفعه شروع کرد به جیخ زدن

-زهرمار. گر شدم، چه مرگته؟ چرا جیخ میزنی؟

-داری با من شوخی میکنی؟ یعنی شهاب مغز الاغ خورده که میخواد توی ترشیده رو

بگیره؟

-انتر روانی، من ترشیده ام؟ حیف من که میخواستم یه کاری کنم سپهر بیاد تورو

بگیره، دیگه عمرا بخوام برات کاری کنم. ترشیده پلاس بشی خیلی بهتره؛ فعلا!پ.

-غلط کردم، چیز گاو خوردم. من رو ببخش؛ کی گفته تو ترشیدی؟ تو عزیز منی.

- بسه بسه، این دفعه رو میبخشمت. زنگ میزنم به سپهر و به اونم میگم. باهم میاین اینجا به عنوان خانواده توی مراسم خواستگاری من شرکت می کنید.

- فدای توبشم خواهری من. چشم حتما، میام.

- عزیزدلمی. میبوسمت، فعلا.

بعد از قطع تلفن خنده ی کوتاهی کردم؛ کلا ما دوتا تکلیفمون مشخص نیست، یه بار کل کل می کنیم و یه بارم قربون صدقه ی هم می ریم.

شماره ی سپهر رو گرفتم

- جانم؟

- سلام به بهترین داداش دنیا، چطوری خوبی؟

- آره عزیزدلم، تو خوب باشی منم خوبم، چخبرا؟ یادی از ما کردی.

- آیسلم دقیقا همین رو گفت. من که همیشه زنگ میزنم. چه تفاهمی!

- شوخی می کنم عزیزم. تفاهم بین کی؟

- کوچه ی علی چپ هوا خیلی خوبه ها.

- اهم اهم.

- به اون موضوع بعدا رسیدگی میشه، فعلا باید تو آیسلم بیاید اینجا واسه خواستگاری من.

- میدونم گلم، شهاب بهم گفت.

- ای دهن لق، من میخواستم زودتر بگم.

-خب اون هولہ میترسه از دستش بری.

-ای جونم، به به.

-قبلا دخترا یه حیایی و خجالتی داشتنا.

-اون شوهر کرد رفت.

-کی؟

-حیا و خجالت.

-بی مزه. خب عزیزم فعلا کاری نداری؟ باید برم.

-نه داداش جونم. مواظب خودت باش؛ زودم بیاین، فعلا.

گوشی رو روی میز گذاشتم و چشمام رو بستم، با لذت لبخند زدم.

-می بینم خیلی خوش حالی.

من که تو حال و هوای خودم بودم با شنیدن صدای شهاب با شدت چشمام رو باز

کردم و چون نتونستم تعادل رو حفظ کنم، از روی صندلی افتادم.

در حالی که چشمام رو بسته بودم دستم رو روی کمرم گذاشتم و گفتم:

-آخ شهاب، خدا بگم چیکارت نکنه، همیشه ی خدا مثل جن یهویی ظاهر میشی، وای

کمرم.

از جام بلند شدم که با سر به یه چیز سفت خوردم.

اون یکی دستم رو روی دماغم گذاشتم و چشمام رو باز کردم، با اخم به شهاب که به

سینه اش برخورد کرده بودم نگاه کردم

-خوبه همین الان گفتم یهویی ظاهر نشو، ببینم قبل خواستگاری من رو به کشتن میدی یا نه. دیگه دارم بهت شک میکنم خون آشامی چیزی باشی با این سرعتت توی جابه جایی.

دستش رو دور کمرم انداخت و من رو به خودش نزدیک کرد، دستم روی سینه اش قرار گرفت.

-آروم تر دختر، چرا یه نفس حرف میزنی؟ چیزیت نشد؟

و بعد با نگرانی به صورتم نگاه کرد

-آ... ر... ه

آرنجم رو توی دستاش گرفت و با نگرانی بیشتری گفت:

-جاییت درد گرفت؟ سرت به میز خورد؟

با صدایی که انگار تحت تاثیر شرایط، مسخ و جادو شده بود گفتم:

-نه، این... نزدیکی... خب از شدت هیجان فکر کنم صدای قلبم رو بشنوی.

اول یکم مکث کرد و بعد یهو متوجه حرفم شد، من رو به خودش چسپوند و آروم کنار گوشم گفت:

-از الان تا آخر عمرت باید همیشه برات تازگی داشته باشم، باید همیشه صدای تالاپ تولوپ قلبت رو بشنوم.

آروم زمزمه کردم:

-من همیشه عاشقتم، جوری که حس میکنم تو نیمه ی گمشده ی من نیستی، تو خود خود منی.

مگر یک نفر برای زنده ماندن چه میخواهد جز نفس!؟

ازم جدا شد و با عشق توی چشمام نگاه کرد

-بانوی قصه، قاب نگاهت وقتی که به من خیره میشوی، یک حس عجیب به من میدهد، دوست دارم تورا بردارم و بروم تا تو تا آخر همانگونه به من خیره شوی و من غرق شوم در اقیانوس آرامش.

(نازگل بانو)

دستم رو آروم روی ته ریشش کشیدم

-تو تمام چیزی بودی که من برای تمام عمر از خدا طلب کردم.

شهاب دستم رو گرفت و بوسید و آروم گفت: -من دیگه برم خانومی که یه کاری دست خودم و خودت میدم.

و چشمکی ضمیمه ی حرفش کرد و از اتاق خارج شد.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و خدا رو بابت بودن شهاب شکر کردم.

با استرس نگاهی از توی آینه به خودم کردم و شروع به جوییدن لبم کردم

در اتاق باز شد و آیسل سرکی کشید، با دیدن من که با استرس، مستأصل ایستاده بودم، تو اومد و دستام رو گرفت.

-دختر تو چرا انقدر دستات سرده؟ چرا انقدر استرس داری عزیزم؟

-میتروسم، خب اگه پدرش من رو قبول نکنه.

-این چه حرفیه؟ چرا فکر میکنی نباید تورو قبول کنه؟

با بغض و در حالی که اشک توی چشمام حلقه زده بود گفتم:

-آخه... آخه من یه مطلقم، هیچ کس رو ندارم، آیدا رو نمیتونم به کسی بسپرم.

و بعد صدای گریه ام بلند شد

-این چه حرفیه میزنی؟ هیچ کدوم از این اتفاقا تقصیر تو نبوده، تو با وجود مطلقه بودن دختری و هیچ نزدیکی خاصی با حسام بی لیاقت نداشتی، اونا تورو همین طوری که هستی قبول میکنن.

از همه مهم تر، تو شهین جون رو داری که بیشتر به مادرت میخوره تا مادر شوهر.

بعدم ازم جدا شد و مشتی به بازوم زد و ادامه داد:

-تو این یه مورد خوب شانس آوردی، دست راستت رو سرم.

خنده ی کوتاهی کردم

-آفرین عزیزم، همیشه بخند. الان هم زود صورتت رو پاک کن، بیا پایین.

و بعد از اتاق خارج شد.

دستی به صورتم کشیدم و بعد از اطمینان از مرتب بودن سر و وضعم به پایین رفتم.

سلامی کردم و گفتم:

-ببخشید بابت تاخیرم.

پدر شهاب که کنار شهین جون نشسته بود گفت:

-اشکالی نداره دخترم، ما هم با سپهر جان مشغول صحبت بودیم.

و لبخندی زد.

نگاهی به شهاب انداختم، با اخم و قیافه ای سرخ شده نگاهی خشمگین بهم کرد و روش رو به سمت سپهر برگردوند و دوباره مشغول شدند.

با تعجب و چشمایی گرد شده روش خیره موندم، چرا اینطوریه شهاب؟

آیسل خم شد کنار گوشم و آروم گفت:

-آوینا، پسر مردم رو قورت دادی. به جای هیزبازی برو چایی بیار.

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، هفت تا استکان چایی ریختم، با استرس بسم الله ایی گفتم و سینی رو بلندوکردم.

توی دلم آرزو کردم امروز دیگه دست و پا چلفتی بازی درنیارم.

وارد پذیرایی که شدم، شهین جون با دیدنم گفت:

-به به، این چایی خوردن داره عروس گلم.

منم که از کلمه ی عروس گلم ذوق مرگ شده بودم نیشم رو به سختی کنترل کردم و جلوتر رفتم، سینی چای رو به ترتیب جلوی آقای آریافر(پدر شهاب) گرفتم .

آخرین نفر شهاب بود، خم شدم و بفرمایید آرومی گفتم

استکانی برداشت و تهدید وار ولی آروم گفت: -من با شما کار دارم.

در حالی که هم تعجب کرده بودم و هم استرس بدی گرفته بودم سر جام نشستم.

امشب شهاب یه چیزیش شده، معلوم نیست چرا انقدر عصبیه.

آقای آریافر گفت:

-خب دیگه بریم سر بحث اصلی، دخترم من از وضعیت تو و اتفاقاتی که افتاده توسط آقا سپهر و شهاب باخبرشدم اما خب تحقیقاتی هم انجام دادم و متوجه شدم خانواده ی با آبرویی هستین و توی این سال ها زحمت زیادی کشیدی و چه باری روی دوشت بوده، به تصمیم شهاب بابت تو افتخار میکنم اما خب نظر تو هم مهم و شرط این وصلته. اگر موردی هست که میخوای بگی، بگو دخترم.

هنوز توی بهت تمام حرفایی بودم که پدرشهاب گفت، اینکه داستان زندگی من رو فهمیده حقش بوده و باید میدونسته اما اینکه اینطور برخورد کنه و بدون توجه به حرف مردمی که شاید پشت سر منی که قراره عروسیش بشم بی اعتنا هست، نشون میداد این خانواده واقعا آسمونی هستن.

با صدایی که سعی دو کنترل لرزشش داشتم گفتم:

-خب خوشحالم که با گذشته ی من مشکلی ندارید اما باید اینو بدونید که من و خواهرم فامیل و خویشاوند بزرگ تری نداریم که بتونه از آیدا مراقبت کنه هرچند حتی اگر هم داشتیم من ترجیه می دادم آیدا پیش خودم زندگی کنه، فکر کنم متوجه شدید منظورم چی باشه، من میخوام آیدا پیش من زندگی کنه.

-دخترم من به تو کاملا حق میدم، شهاب گفت برای این موضوع تصمیماتی دارن که بهت توضیح میده، اگر موافق بودی قبول کن.

لبخندی زدم و ادامه دادم:

-خب من یه تقاضای دیگه هم دارم. میدونم گستاخی هست، میدونم شهاب مرد بزرگیه و اونقدر توی این مدت بهم کمک کرده که حسابش از دستم در رفته اما باید بدونید که اگر ... خب اگر یه روزی بین من و شهاب اختلافی به وجود بیاد، من بزرگتری رو ندارم که بخوام برای حل مشکل ازش کمک بخوام یا بهش پناه ببرم،

میخوام شما به عنوان پدر و شهین جون به عنوان مادرم بهم کمک کنید و من بتونم به شما پناه ببرم.

همون لحظه شهین جون که اشک توی چشماش حلقه زده بود از جاش بلند شد و محکم بغلم کرد

-دخترم، تو توی این مدت منو از تنهایی درآوردی و به من حس داشتن یه دختر که همیشه آرزوی داشتنش رو داشتم، دادی. مطمئن باش همیشه مثل دخترم میمونی و اگر شهاب اذیتت کنه خودم گوشش رو می پیچونم.

صدای خنده ی جمع بلند شد

شهاب گفت:

-بله دیگه، نو که بیاد به بازار کهنه میشه دل آزار.

و بعد به خودش اشاره کرد، دوباره جمع خندید.

-خب دخترم برید با شهاب چند کلمه حرف بزنید و به قول معروف سنگاتون رو وا بکنید، اشکالی که نداره سپهر جان؟

-این چه حرفیه؟ اجازه ی ما هم دست شماست. آوینا جان بلندشو.

از جام بلند شدم و حرکت کردم، شهابم پشت سرم اومد.

به محض بستن در اتاق شهاب من رو گرفت و به دیوار چسبوند، توی صورتم خم شد و با اخم نگاهم کرد.

با تعجب و ترس گفتم:

-پناه بر خدا، شهاب چیزی شده؟ از اول مراسم تو مدام بهم اخم میکنی.

-تقصیر خود خانوم خانوماست، چرا فکر میکنی چون مطلقه ای و به خاطرگذشته ای که با یه آدم نامرد داشتی همه باید تورو تافته ی جدا بافته ببینن و مدام به خاطر این موضوع اشک میریزی.

با اخم جواب دادم:

-پس بگو، آقا گوش وایساده.

-وقتی خواستم پیام ببینم چرا نمیای، شنیدم.

نمی خواستم همینطور با اخم ادامه پیدا کنه برای همین به لحنم رنگ شیطنت دادم و گفتم: -دوره زمونه رو ببین، داماد عروس رو گوشه ی دیوار خفت میکنه.

خنده ی کوتاهی کرد و ازم فاصله گرفت، روی صندلی نشست و گفت:

-پس بیا بشین تا این داماد نخوردت.

با گونه های سرخ شده گفتم :

-مگه من غدام؟

_از غذا هم بهتری.

با حرص نفسی کشیدم و روی تخت نشستم.

-خب اول من شروع میکنم، من خیلی حساسم، به عبارت دیگه حسودم، نه روی چیزهای مادی، من روی تمام کسایی که دوستشون دارم حساسم، مخصوص تو. دلم میخواد تمام چیزایی که به تو مربوط میشه فقط و فقط به من اختصاص داده بشه، نه کس دیگه ای. دلم میخواد وقتی اختلاف یا دلخوری به وجود میاد به جای اینکه توی خودمون بریزیم و باز گوش نکنیم، حرف بزنینم و نزاریم هیچ چیز و هیچ کس بینمون

فاصله بندازه، من به تو اعتماد کامل دارم و تنها چیزی که ازت میخوام اینه که تا آخرین روزی که باهم هستیم، دوستم داشته باشی.

سرم رو بالا آوردم، با دیدن شهاب که با عشق تمام نگاهم می کرد خشک شدم؛ اونقدری احساس توی نگاهش بود که هر آدمی رو مجذوب اون درتا تيله ی خاکستری میکرد.

از جاش بلند شد و گفت:

-تنها کسی که دستش به قلبم رسیده تو بودی و من تا آخر عمر نمی دارم جایی بری. توی اون لحظه ضربان قلب من به هزار رسید، اون همه عشقی که نسبت به شهاب داشتم به اوج خودش رسید، به طوری که حس کردم الان فوران میکنم و کل دنیا از حال من باخبر میشن.

از جام بلند شدم و با یه قدم خودم رو بهش رسوندم، روی پنجه ی پام بلند شدم و بوسیدمش چشمام رو بستم و گذاشتم سیراب شم از این حسی که آرامش رو به قلبم سرازیر میکرد.

-عجب دوره زمونه ای شده، عروس داماد رو توی اتاق میبوسه.

درحالی که از خجالت گونه هام سرخ شده بود گفتم:

-خب، اصلا دلم خواست.

و از اتاق بیرون اومدم.

در رو پشت سرش بست و آروم زمزمه کرد:

-کاش میشد بفهمی با این همه نازی که داری چی به سرم میاری.

شهین جون با دیدنمون گفت:

-دهنمون رو شیرین کنیم عزیزم؟

با لبخند گفتم:

-خب... یعنی ... خب من...

آیسل: بابا این خودش رو کشت، بله شهین جون رنگ رخسار خواهرم از جواب مثبتش خبر می‌رسونه.

خنده ای کردم که صدای دست زدن بلند شد و آیدا هم با خوش حالی شروع به پخش شیرینی کرد.

آقای آریافر: خب دخترم ما بحث مهم تر و فراموش کردیم، مهریه چیزیه که حق تو هست، چه مقداری رو تأیین میکنی؟

-خب من راجبش فکر نکرده بودم، اما دوست دارم به نیت چهارده معصوم چهارده سکه، چهارده شاخ گل رز و یه سفر حج مکه باشه، اگه مشکلی ندارید.

شهین جون با مکث جواب داد:

-عزیزم احسنت به این انتخابت اما فکر نمیکنی چهارده تا سکه کم باشه؟

-من فقط یه زندگی آرام و بدون دغدغه میخوام و یه عمر خوشبختی که مطمئنم کنار مردی مثل شهاب میتونم داشته باشم.

لبخندی زد و جواب داد:

-خدا روشکر میکنم که عروسی مثل تو گیرم اومده، انشالله که یک عمر کنارهم به خوشی زندگی کنید.

آقای آریافر: خب دخترم اگه تو و سپهر خان مشکلی ندارید یه صیغه ی محرمیت خونده بشه برای مدتی که قراره کارهای لازم برای عروسی رو انجام بدید.

نگاهی به سپهر انداختم، به نشونه ی تایید پلک هاش رو روی هم گذاشت.

-من مشکلی ندارم.

-خب پس کنار هم بشینید تا صیغه رو بخونم.

روی مبل دونفره کنار سپهر نشستم، پدر شهاب شروع به خوندن متن عربی کرد و از ما خواست تکرارش کنیم و در آخر هر دو به نوبت قَبِلْتُ گفتیم و بهم محرم شدیم.

شهاب دستم رو توی دستاش گرفت و انگشتر فیروزه ی خیلی قشنگی رو توی دستم کرد

-باورم نمیشه، همه چی انقدر زود گذشت، ما...

-رسیدن به خوشبختی، خیلی نزدیک تر و راحت تر از اون چیزیه که فکرش رو می‌کنیم، فقط کافیه به خدا توکل کنیم و برای رسیدن بهش تلاش کنیم.

لبخندی زدم و ل**ب زدم:

-عاشقتم.

با خنده ل**ب زد:

-منم.

-شوهر تیزی هستیا! راست، پدر گفت واسه آیدا یه تصمیماتی داری، همیشه بگی چیه؟

-خب من یه خونه ی بزرگ رو خرید که دو طبقه هست، آیدا وقتی فهمید میخوام ازت خواستگاری کنم چون میدونست تو میخوای که پیش ما زندگی کنه از من خواست که طبقه ی بالا رو برای اون آماده کنم.

با تعجب جواب دادم:

-عه، یعنی اون می دونست و من نی مدونستم؟

-آره عزیزم، نظرت چیه؟ موافقی؟

-خب این خیلی عالییه، معلومه که قبول می کنم. من نمیدونم چی بگم، واقعا خوش حالم مردی مثل تو رو خدا بهم داده.

شهاب: خیلی واست ناراحتم.

-چرا؟

-چون تو خودت رو نداری، نمی دونی داشتنت یعنی چی.

آیسل: اوه، تمام حرفای عاشقونتون رو امشب نگید واسه بعدا هم بزارید خب.

-حرفای ما تموم نمیشه.

آیسل: قبلا دامادا یه حیایی داشتن، نچ نچ!

-داشتیم خواهر زن؟

صدای خنده ها بلند شد و من زیر ل**ب زمزمه کردم:

الا به ذکرالله تطمئن القلوب.

-آیسل من تورو میکشم، مگه بهت نگفتم بیا دنبالم دختر؟ میدونی شهاب میخواد بره فرودگاه میخوای دیر برسم؟ ای لعنت به اون ماشین بیشعور که همین امروز باید خراب شه.

-آروم، چرا حرص میخوری؟ تقصیر خودته، شهاب که گفت بمون خونه امروز نرو شرکت، خودت رفتی.

-آیسل، زود بیا.

-جیغ نکش، نزدیکم.

گوشی رو روی میز کوبوندم و شروع کردم با استرس راه رفتن.

الا دو ماه از محرمیت من و شهاب می گذره تمام کارای عروسی انجام شده اما شهاب باید برای ساختن ساختمان تجاری تفریحی به ترکیه بره و بعد از برگشتنش، ما عروسیمون رو می گیرم، البته ساختش چند ماه طول میکشه اما اون برای انجام یه سری کارها میره و برمی گرده و بعد از عروسی هردو به ترکیه میریم و تا اتمام ساخت و برای ماه عسل اونجا می مونیم.

در حال جویندن ناخنام بودم که کسی در زد

-بفرمایید.

در باز شد و یه دختر بسیار خوشگل و شیک پوش وارد اتاق شد.

با تعجب یک تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

-بخشید! من شمارو نمیشناسم، از کارکنان جدید هستید؟

روی مبل اتاق نشست و پوزخندی زد

-هه، خب بایدم من رو شناسی، من مریم دختر عمه ی شهابم.

-عه، عذر میخوام، این چند وقت درگیری زیاد بوده و شهاب جان نتونست من رو با فامیلش آشنا کنه.

با لحنی تحقیر آمیز گفت:

-نمیدونم چی داشتی که شهاب تورو انتخاب کرده. بینم نکنه باهاش رابطه داشتی که مجبور شده بیاد تورو بگیره؟

با عصبانیت گفتم:

-متوجه منظورت نمیشم!

از جاش بلند شد و درست روبه روم ایستاد، با حرص گفت:

-نبایدم متوجه شی، وقتی به خاطر توی مطلقه ی ه*رز به اون همه عشقی که بینمون بود پشت پا زد.

-مواظب حرف زدنت باش، من احازه نمیدم راجع به من اینطوری صحبت کنی، معلوم نیست خیلی یهویی از کجا پیدات شده و ادعا میکنی تو و شهاب عاشق و معشوق هم بودین.

-هه، یعنی به تو هیچی راجع به گذشته ای که با من داشته نگفته؟ خب معلومه، من هنوزم شک دارم تورو بخواد، مطمئنم با گند کاری که کردی مجبور شده بهت نزدیک شه و باهات نامزد کنه. اما اینو بدون که من و اون عاشق هم بودیم و این تویی که باعث نابودی همه چی شدی.

و بعد هم از اتاق بیرون رفت.

با دستایی لرزون کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

بدون توجه به صدا زدناى منشى از شركت بیرون زدم و سوار آسانسور شدم. مات روبه رو بودم ، انقدری که متوجه نشدم آسانسور ایستاده و وقتی داست درش بسته میشد بالاخره از فکر بیرون اومدم و از آسانسور بیرون زدم

توی خیابون کنار جدول راه می‌رفتم و افکار مختلفی ذهنم رو درگیر کرده بود؛ من یه مطلقه ی ه*رز بودم که بین عشق دو نفر ایستاده بودم؟ من کسی بودم که حتی ارزش نداشتم شهاب از گذشته اش چیزی بهم بگه؟ اون وقت باید هرکسی از راه رسید باید بهم تهمت بزنه و هرچی از دهنش اومد بهم بگه.

دستم به شدت کشیده شد، با بهت برگشت و با قیافه ی برزخی آیسل روبه رو شدم. -دختره ی بی فکر، چرا وقتی اومدم شرکت نبودى؟ بعدم هرچی برات بوق میزنم سوار نمیشی.

بادیدن منی که با قیافه ای مغموم و مات بهش زل زدم، چهره اش رنگ نگرانی گرفت -آوینا؟ چیزی شده؟

کلمات با لرزش و سردی روی زبونم جاری شدن

-ن... ه چیز... ی نیس... ت بر... یم.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

آیسل ماشین رو توی حیاط خونه شهاب پارک کرد؛ چند وقت پیش بالاخره شهین جون با تایید پزشک و اصرارهای آقای آریافر به خونه برگشتن.

از ماشین پیاده شدم و بدون منتظر موندن برای آیسل در حالی که کیفم "رو روی زمین میکشیدم وارد خونه شدم.

شهاب و سپهر که درحال گپ زدن بودند، با دیدن من نگاهشون رنگ نگرانی و بهت گرفت شهاب بلند شد و به سمتم اومد.

-عزیزم؟ چیزی شده؟ چرا اینطوری با این حال و قیافه اومدی؟

بی توجه به حرفی که زد گفتم:

-مریم کیه؟

حس کردم شهاب ابتدا یکه ای خورد و بعد اخم وحشتناکی روی صورتش نشست.

سپهر با بهت گفت:

-تو مریم رو از کجا میشناسی؟

-هه، جالبه. پس اینجا همه میدونن مریم کیه و اونی که بی خبره فقط منم. شهاب خان یعنی انقدر لایق نبودم که حتی بهم بگی توی گذشتت عاشق کی بودی؟ و چی گذشته؟

-اونجوری که تو فکر میکنی نیست، اصلا عشقی در...

نداشتم حرفش رو بزنه و با فریاد گفتم:

-من چطوری فکر می‌کنم؟

-بگو دیگه، وقتی یه دختر بیاد و توی صورتم زل بزنه بگه تو اون عاشق هم بودین و به خاطر ه*رز بازی من از هم جدا شدین چه طوری باید فکر کنم؟ وقتی تو هیچی به من نگی و معشوقه ی گذشتت بیاد بهم بگه یه مطلقه ام که وسط زندگی و تو اونم.

دیدم که رنگ شهاب به سرخی وحشتناکی زد و اومد جلوم، وایساد و غرید:

-وقتی راجع به خودت حرف میزنی دهنتم رو آب بکش، اگه یه عوضی راجع به تو اینطوری صحبت کنه دلیل نمیشه توام همونا رو تکرار کنی، هیچ عشقی در کار نبوده. برای خودم متاسفم که فقط همین قدر به من اعتماد داشتی.

و بعد هم از خونه بیرون زد و در با صدای بدی بهم خورد.

سپهر از جاش بلند شد و در حالی که به دنبال شهاب میرفت گفت:

-نباید بدون اجازه دادن برای توضیح اینطوری قضاوتش می کردی.

تازه به خودم اومدم و فهمیدم که چقدر تند رفتم و شهاب رو از خودم حسابی ناراحت کردم، اشکام شروع به ریزش کردند.

از جام بلند شدم و از خونه بیرون زدم تا به خونه ی خودم برم.

آیسل مات و مبهوت وسط حیاط وایساده بود، از کنارش گذشتم.

پشت سرم اومد، کلید رو توی در انداختم و وارد حیاط شدم.

آیدا با خوش حالی به سمتم اومد اما بادیدن من که عین دیوونه ها اشک می رختم با وحشت از آیسل پرسید:

-آبجی چیشده؟

بدون توجه به اونها مسیر حیاط رو طی کردم و به داخل رفتم، وارد اتاقم شدم و در رو پشت سرم قفل کردم؛ خیلی بی حال وسط زمین نشستم و با صدای بلندی شروع به زار زدن کردم.

انقدر گریه کردم که حس می‌کردم سرم اندازه ی یه توپ بسکتبال سنگین شده و چشمام پف کردن.

صدای سپهر و آیسل رو شنیدم که خبر از رفتن شهاب میداد، اون بدون خداحافظی از من رفته بود.

حتی حاضر به دیدنم نشده بود.

با عصبانیت از جام بلند شدم و شیشه عطری رو برداشتم و با شدت به سمت آینه پرتاب کردم، صدای وحشتناکی توی اتاق پیچید.

پی در پی شروع کردم جیخ کشیدن، صدای مشتای سپهر و صدا زدنا ی آیسل با جیخ زدنا ی من قاطی شد.

همزمان با شکستن در توسط سپهر من سرگیجه ی شدید گرفتم و جلوی چشمام سیاه شد

سرم به طرز وحشتناکی سنگین بود، انگاری دوتا موزنه ی صد کیلویی بهش آویزون بود.

چشمام رو به سختی باز کردم، سفیدی فضای اطراف بیشترین چیزی بود که جلب توجه می‌کرد.

با احساس وجود چیز لجزی روی دستم گردنم زو برگردوندم و با دیدن آیسل که روی دستم خوابیده بود و طبق معمول دهنش باز بود آروم گفتم:

-چندش، صدبار بهش گفتم وقتی میخوابی دهنش رو باز نزار، اه اه دستم تفی شد.

دستم رو تکونی دادم. آیسل از جا پرید، با اون چشمای پف کرده و تفی که کنار لبش خشکیده بود و اون موهای وز وزی که از شالش زده بود بیرون، شبیه گودزیلاها شده بود.

آیسل: چیشده؟ خوبی؟ سرت درد میکنه؟

آروم زمزمه کردم:

-بسم الله، بسم الله، بسم الله

و بعد به طرفش فوت کردم.

-مگه جن دیدی که آیه میخونی فوت میکنی؟

-حرفی ندارم، واقعا با این قیافه از جنم بدتری.

حرصی نفسی کشید

-حیف من که به خاطر تو این همه حرص خوردم.

-مگه چیزیم شده که تو حرص خوردی؟

-آلزایمرم که گرفتی، موقع غش کردن سرت خورده به زمین و شکسته. خیر سرت بیمارستانیا.

و به اتاق اشاره کرد.

-شاید باورت نشه ولی فکر کردم رنگ اتاق رو عوض کردین.

سری از تاسف تکون داد و توی دستشویی اتاق رفت

تازه مغزم شروع به پردازش کرد. اومدن مریم، دعوای من با شهاب، رفتن بدون خداحافظیش و شکستن آینه و ...

دوباره بغض لعنتی سراغم اومد. درسته خیلی تند رفته بودم ولی اون حق نداشت بدون خداحافظی بره.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم روی بالشت چکید.

{بدترین درد دنیا همون قطره اشکيه به از گوشه ی چشمت فرود میاد}

مردی که روپوش پزشکی تنش بود وارد اتاق شد. تخته شاسی رو از روی نرده تختم برداشت و بررسیش کرد.

دکتر: خب شکستگی سرت باعث میشه سرگیجه، تاری دید و گاهی حالت تهوع داشته باشی اما یه سری قرص براتون نوشتم که بعد از مصرفش حالت کاملا خوب میشه اما باید بعد از اتمام داروها یه سری بزنی تا معاینه ات کنم .

راستی یادت نره بانداژ سرت رو هر روز عوض کنی، با همراحتون صحبت کردم. آماده شید، مرخصی.

تشکری کردم؛ لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت.

آیسل در حالی که دستش رو با لباسش خشک میکرد گفت:

-چیشد؟ کی بود؟

-ماشالا چشمت نزنن اون تو رفته بودی چیکار؟ یه ساعته بیرون نمیای؟ هیچی دکتر بود یه سری توضیح داد و گفت مرخصم.

-توقع داری توی دستشویی چیکار کنن؟ خودت میدونی دیگه، خب پس بلند شو
لباست رو عوض کن بریم.

از روی تخت پایین اومدم، به محض ایستادن کاملم، سرم به شدت گیج رفت.

چشمام رو بستم و لبه ی تخت رو گرفتم.

آیسل با نگرانی به طرفم اومد و گفت:

-چت شد؟ پرستار رو خبر کنم؟

-چیزی نیست، دکتر گفت عادیه.

با کمک آیسل لباسم رو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدیم.

سپهر جلوی در اتاق بود، به محض خروجمون اومد سمتم و بغلم کرد. آروم پیشونیم
رو بوسید

-چرا مراقب خودت نیستی خواهری؟

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم.

امروز دقیقا یک هفته و شیش روز و سه ساعته که شهاب نه بهم زنگ زده نه پیام
داده. چند وقت دیگه عروسیه و من هیچ خبری ازش ندارم، روزای اول چندبار شمارش
رو گرفتم که وقتی دیدم جواب نمیده دیگه بیخیال شدم. دوران نامزدی کوتاه و تلخی
رو داشتم پشت سرمی داشتم. پوزخندی زدم و قلپی از قهوه ام خوردم. توی این دو
هفته انقدری سرد شدم که آیدا و آیسل فقط با غم نگاهم میکنن. جوابای تک کلمه
ای و بدون احساس.

برای بردن لیوان قهوه به آبدار خونه از اتاق بیرون اومدم، عجیب بود که اینجا انقدر خلوته.

از خانوم روشنایی پرسیدم:

-خانوم روشنایی، اینجا چرا انقدر خلوته.

-مگه نمی‌دونید خانوم مهندس؟ همه اتاق کنفرانس هستن، آقای آریافر از ترکیه برگشتن و دارن درمورد روند پروژه توی این دو هفته بحث میکنن.

یکه ای خوردم اما سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم. لبخند نصف و نیمه ای زدم و به آبدار خونه رفتم، لیوان رو توی سینک گذاشتم و دستام رو به دو طرف سینک تکیه دادم.

اون توی این مدت به من زنگ نزده، حالم رو نپرسیده، الان برگشته و حتی به اتاقم نیومده، همه ی عوامل برای جلسه توی اتاق کنفرانس هستن و من خبر نداشتم. بغضم رو قورت دادم و از آبدار خونه بیرون اومدم، با قدمای وارفته وارد اتاقم شدم و پشت میز نشستم.

برگه ی استعفا نامه رو پر کردم.

همزمان که بال**ب تابم ور می‌رفتم تا دوتا بلیط اینترنتی برای مشهد رزرو کردم، به منشی تلفن زدم.

-جانم؟

-لطفا به مش رحیم بگو یه کارتون برام بیاره.

-چشم خانوم مهندس.

بعد از رزرو بلیط ل**ب تاب رو بستم و به صندلی تکیه دادم.

کل شرکت میدونستن من نامزد و همسر آینده ی شهابم و اون با اینکارش من رو جلوی بقیه کوچیک کرد، پوزخندی زدم.

_ -بفرمایید.

-خانوم بفرمایید، اینم کارتون.

-ممنون مش رحیم.

-جسارتا خانوم واسه چی می خواید؟

-برای وسایلام می خواستم.

با گیجی سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

خیلی چیزی نداشتم، سریع تو کارتون چیدمشون، ل**ب تاب رو روی کارتون گذاشتم و بعد از برداشتن برگه ی استعفا نامه از اتاق بیرون اومدم.

در حالی که به سختی حرکت می کردم برگه رو روی میز منشی گذاشتم.

با تعجب برش داشت و گفت:

-این چیه مهندس؟

-اگه بخونیش میفهمی برگه ی استعفا نامه است عزیزم، من وسایلام رو جمع کردم. خدانگهدار.

با دهنی باز من بهج نگاه کرد، سری تکون دادم و سالن شرکت رو ترک کردم.

توی آسانسور به آهنگ بی کلام گوش می‌دادم، هر چی ازش دور تر میشدم دلم براش
بیشتر تنگ میشد.

اما من مستحق این رفتارش نبودم، وقتی از هیچی خبر نداشتم چه توقعی از من
داشت؟

کارتون رو توی صندوق عقب گذاشتم.

بعد از اینکه ماشین رو به حرکت در آوردم و وارد خیابون اصلی شدم گوشیم رو
برداشتم و شماره ی آیدا رو گرفتم.

-جانم خواهری؟

-سلام عزیزدلم، آیدا جان همین الان بلند شو و یه چمدون ببند قراره بریم سفر اما به
آیسل و کس دیگه ای نگو، خب؟

-چرا؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

-نه عزیزم. فقط میخوایم بریم پابوس امام رضا اما دوست ندارم کسی متوجه بشه.
خب؟

-باشه آجی. من الان وسایلم رو جمع می‌کنم. بلیط برای کی هست؟

-برای یک ساعت دیگه.

-خب پس من چمدون تورو هم جمع می‌کنم آماده منتظر می‌شینم.

-میبوسمت، فعلا.

گوشی رو قطع کردم و دندنه رو جابه جا کردم، پام رو روی پدال گاز فشار دادم و سرعتم
رو بیشتر کردم.

بعد از ربع ساعت، رسیدم. در رو با ریموت باز کردم و ماشین رو توی حیاط پارک کردم. از ماشین پیاده شدم و قفل فرمون رو کار گذاشتم.

وسایلم رو از صندوق عقب در آوردم و بعد از زدن قفل مرکزی، چادر مخصوص ماشین رو روش کشیدم.

در رو باز کردم که دیدم آیدا روی مبل آماده نشسته و دوتا چمدونم کنارشه.

-به به، ماشاالله سرعت؛ رو دست ادوارد(خون آشام فیلم گرگ و میش) بلندشدیا.

-ما اینیم دیگه. یه دست لباس برات گذاشتم روی تخت.

-تا من آماده شم خونه رو چک کنم، زنگ بزن به آژانس برای فرودگاه.

-چشم.

_ -بی بلا.

وقت دوش گرفتن نبود، پس بیخیال آب بازی شدم و سریع لباسایی که آیدا برام انتخاب کرده بود رو پوشیدم.

در اتاق رو قفل کردم و بعد از چک کردن برق و گاز خونه، فیوز برق رو خاموش کردم و شیرفلکه ی گاز رو هم بستم.

-آبجی بیا، آژانس اومد.

در خونه رو قفل کردم و با آیدا سوار ماشین شدیم و به سمت فرودگاه حرکت کردیم.

حتما شهاب تا حالا متوجه نبودم شده بود، نمی دونستم میاد خونه و میبینه من هستم یا نه؟

می‌دونستم زیادی داشتم توی عشقم تردید می‌کردم اما یه جورایی از دوست داشتن زیاد و با رفتارهایی که شهاب توی این مدت انجام داده بود، حس می‌کردم چقدر تنهام.

دلم واسه چشمای خاکستریش، واسه ته ریشش، واسه وقتایی که می‌خندید و لپش چال می‌افتاد، واسه اخم کردناش، واسه همه چیزش تنگ شده بود

{دلتنگ یک نفر هستی اما انگار جهان خالیست}

خب قبل از اینکه تمام این اتفاقا بیفته، من همیشه تمام کارهام رو خودم انجام می‌دادم حتی وقتی حسام هرچند قراردادی شوهرم بودم و من هم دوستش داشتم، بازهم بهش اجازه ی دخالت نمی‌دادم و دوست داشتم مستقل باشم. یه جورایی اعتماد کامل نداشتم و نمی‌خواستم زندگیم رو به همین راحتی به کسی تقدیم کنم اما توی این چند ماه، من دربرابر تمام دستورات شهاب، در برابر تمام اخم و تخم هاش و غیرتی شدنش، بی اونکه بخوابم داد و فریاد راه بندازم تسلیم می‌شدم. حتی با اینکه نمی‌دونستم من و اون عاشق هم شدیم و به هم احساسی داریم. حالا احساس تنهایی زیادی می‌کردم

یاد یه جمله افتادم:

{هیچ وقت نزار کسی که بهت تکیه کرده احساس تنهایی کنه، اون هم وقتی تو

کنارشی}

کرایه ی تاکسی رو حساب کردم، چمدونارو به دنبال خودمون کشوندیم و بعد از انجام کارای لازم سوار هواپیما شدیم.

یه محض نشستن، یه آبنبات از توی جیبم در آوردم و خوردم. هذفیری رو توی گوشم گذاشتم و به صدلی تکیه دادم، چشمام رو بستم و اجازه دادم برای چند ساعت که شده ذهنم رو از هرچی افکار مالخویانه است، آزاد کنم.

به خاطر خستگی زیاد و چند روز بیخوابی، خیلی سریع پلک هام سنگین شد و من رها شدم.

با ذوق شروع به دوبیدن کردم، صدای قهقهه ی مستانه ام توی فضا پخش میشد و لابه لای جیک جیک گنجشکا و پرنده هاب دیگه گم میشد.

همینطور که در حال دوبیدن بودم، شهاب و یه دختر کوچولوی ناز رو دیدم که با لبخند برام دست تکون میدادن.

خواستم به طرفشون برم که زیر پام خالی شد، جیغ وحشتناکی زدم و دستم رو دراز کردم.

صدایی گفت: دستم رو بگیر.

-آوینا؟ آوینا؟ خواهری.

-خو... بم، آب میخوام.

بطری آبی رو به سمتم گرفت، همش رو یه نفس خوردم. با گوشه شالم صورتم رو که خیس عرق شده بود پاک کردم .

-مسافرین محترم هواپیما در حال فرود است، لطفا کمر بند های خود را ببندید و در جای خود بمانید.

بعد از مدت کوتاهی هواپیما روی زمین فرود اومد. از جامون بلند شدیم و از هواپیما خارج شدیم و چمدون ها رو تحویل گرفتیم.

مستأصل ایستاده بودیم که یه پیرمرد جلومون پرید.

-خواهرم تاکسی میخوای؟

-بله، اگه اینجا هتل خوب می شناسید مارو ببرید.

درحالی که مارو به سمت ماشینش هدایت میکرد گفت:

-هتل یا مسافرخونه آجی؟ هتلش ستاره دار باشه؟

-آره، من شنیدم هتل سی برگ مشهد خوبه، اگه میشه مارو اونجا ببرید.

چمدون ها رو توی صندوق عقب گذاشت و سوار شدیم.

چند باری استارت زد که بالاخره دفعه ی پنجم روشن شد.

-ای بابا خواهر، این ماشینم هر روز یه مشکلی داره؛ یه بار پنجر میکنه، یه بار آب روغن قاطی میکنه، جدیداً هم که استارتش خراب شده.

خلاصه تا رسیدن به هتل انقدر از مشکلات خودش و جامعه و همه چی گفت که حس می کردم سرم در حال ترکیدنه.

آیدا دیگه از من بدتر بود، هم از حالت اخموی من خندش گرفته بود هم کلافه شده بود.

بالاخره رسیدیم، زیر ل**ب خداروشکری گفتم که آیدا ریز ریز شروع به خندیدن کرد

-آجی میخوای پیام کمک؟

مطمئن بودم که تا توی هتل میخواد حرف بزنه.

تند تند گفتم:

-نه نه، دستت درد نکنه.

و کرایش رو دادم، خدا بده برکتی گفت و رفت.

وارد هتل که شدیم موجی از خنکی به صورتم برخورد کرد، لبخندی زدم و به سمت پذیرش هتل رفتم.

-ببخشید یه اتاق دو تخته میخواستم.

-بله. اتاق vip باشه دیگه؟

-بله.

-شناسنامه و کارت ملی.

شناسنامه و کارت ملی خودم و آیدا رو دادم.

-برای چند شب؟

-مشخص نیست.

-اوکی.

کلید اتاق که به صورت کارت بود رو بهم داد.

اشاره ای به آیدا کردم؛ بلند شد و همراهم اومد.

به محض ورود به اتاق، چمدونم رو کنار یکی از تختا گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم.

در حالی که چشمم بسته بود گفتم:

-هرکس زنگ زد جواب نمیدی. اگه بفهمم جواب دادی نه من نه تو آبجی کوچیکه.

الان هم اگه خسته ای استراحت کن، شب بریم زیارت.

چشمی گفت. چشمام رو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

-آبجی؟ آوینا؟ بلندشو دیگه، نصف شب شد، می خواستیم بریم زیارت.

آروم غلطی زدم و از جام بلند شدم، چشمام رو باز کردم.

-چته دختر؟ اتاق رو روی سرت گذاشتی عزیزم.

-خب بلند شو دیگه، از ساعت هفت که رسیدم تا الان که ساعت ده شبه گرفتی

خوابیدی. تو هواپیما هم که خواب بودی.

-اوه، خشم ازدها رو. آروم باش خواهر گلم؛ بده تو این سن انقدر عصبی باشیا، موهای

سرت می ریزه. الان هم تو آماده شو، منم یه آبی به دست و صورتم میزنم.

-چشم.

از روی تخت پایین اومدم و بعد از مرتب کردنش به دستشویی رفتم.

همینطور که دست و صورتم رو می شستم، بلند گفتم:

-آیدا، یادت نره چادر همراهت بیاری.

-چشم آبجی.

از دستشویی بیرون اومدم. انقدر دلم گرفته بود که حال و حوصله ی لباس رنگ روشن

نداشتم، یه دست لباس تیره پوشیدم، چادر رو توی کیفم گذاشتم.

از اتاق بیرون اومدیم. بعد از توقف آسانسور، به سمت پذیرش هتل رفتم و گفتم:

-اگه امکانش هست یه آژانس برام بگیرید، برای حرم.

-بله چند لحظه صبر کنید، ماشین هتل هست.

تلفنی زد، یکم صحبت کرد.

-خب ماشین جلوی در هست، یه پراید نقره‌ای.

-مچکرم.

اشاره ای به آیدا زدم، از روی صندلی بلند شد و باهم به بیرون هتل رفتیم.

بعد از طی کردن مسیر کوتاهی، جلوی حرم نگه داشت.

کرایه رو حساب کردم و تشکری کردم. همزمان که چادرم رو سرم می‌کردم گفتم:

-خب آیدا خانوم چادرت رو بپوش که بالاخره بعد از یه مدت طولانی به زیادت اومدیم، اونم دوتایی.

لبخندی از شوق زد و قطره اشکی از چشمش چکید.

-عه، خواهر خوشگل من چرا داره اشک می‌ریزه؟

-خیلی خوش؟ حالم. چند ماه پیش آرزو داشتم زودتر مشکلات حل بشه و تو پیشم برگردی. اون وقت باهم هرجا که خواستیم بریم.

محکم بغلش کردم

-منم دلم می‌خواست تا ابد پیش تو باشم. هیچ وقت از تنهایی نترس؛ چون من در حال مرگم باشم خودم رو بهت می‌رسونم.

از بغل هم جدا شدیم و به سمت ورودی خواهران رفتیم.

بعد از بررسی، اجازه ی ورود دادن. جلوی حرم ایستادم و چشمام رو بستم، لبخندی از روی خوش حالی زدم. ذهنم پرواز کرد به سمت یه خاطره ی قشنگ از وقتی که با پدر بزرگ به مشهد اومدیم، اون موقع من ده سالم بود.

[فلش بک ، گذشته]

-دختر انقدر وَرجه وورجه نکن، آخرش زمین میخوری.

-نه بابا بزرگ، من چیزیم نمیشه.

بعد از کلی بازیگوشی، با احساس تشنگی به سمت سقاخونه دویدم.

پدر بزرگ: دختر کجا داری میری؟ صبر کن منم پیام، گم میشی.

همینطور که در حال دویدن بودم داد زدم:

-نه باباجون، الان برمی گردم.

یه لیوان برداشتم و بعد از تلاش زیاد بالاخره تونستم آب بخورم.

تشنگیم که برطرف شد؟، قصد برگشتن کردم اما هر طرف رو نگاه می کردم پدر بزرگ رو

پیدا نمی کردم، کم کم ترس توی دلم به وجود اومد.

بخضم بزرگ شد و شروع به گریه کردن کردم، سردرگم بین جمعیت راه میرفتم و اشک

می ریختم.

دستی روی شونه نشست، برگشتم و با دیدن پدر بزرگ گریه ام شدت گرفت و بغلش

پریدم.

-آروم دختر. آیدا از بغلم میفته ها.

با بغض گفتم:

-فکر کردم برای همیشه بین غریبه ها گم شدم.

در حالی که آیدارو در بغلش داشت جلوی پام زانو زد و گفت:

-آقا امام رضا، توی شهر غریب به شهادت رسید. اون همیشه حواسش به همه هست. خواسته ی زائرش رو زمین نمیندازه. هر وقت حس کردی به کمک نیاز داری از اون بخواه تا وساطت رو پیش خدا بکنه.

-آقا جون وساطت یعنی چی؟

دستی روی سرم کشید و گفت:

-بزرگ که بشی میفهمی.

[زمان حال]

-آوینا؟ آوینا؟

چشمام رو باز کردم و گفتم:

-هان؟ چیشده؟

-چرا هرچی صدات میزنم جواب نمیدی؟ بریم داخل حرم دیگه.

-باشه.

بعد از مشقت زیاد تونستم دستم رو به ضریح برسونم.

چشمام رو بستم و آروم گفتم:

-امام رضا، ازت میخوام که تمام این مشکلات حل بشه و من و شهاب بتونیم در آرامش کنار هم زندگیمون رو شروع کنیم. آیدا توی کنکور قبول شه و رشته ای که میخواد رو بیاره، آیسل و سپهر همیشه ی همیشه سالم باشن. ازت میخوام همه چیز حل بشه و ما چندنفر کنارهم امیدوارانه به زندگی ادامه بدیم؛ آمین.

از ضریح جدا شدم، بعد خوندن دورکعت نماز شکر از حرم خارج شدیم. بالاخره یه تاکسی گیرمون اومد و تونستیم به هتل برگردیم.

امروز یه هفته اس که مشهدم، توی این مدت انقدری تلفن من و آیدا زنگ خورد که آخرش مجبور شدیم گوشی رو خاموش کنیم و جز موارد ضروری روشنش نکنیم.

-آوین از گرسنگی معدم سوراخ شد، بیا دیگه.

-اولا آوین نه آوینا خوشگلم. دوما موهای من رو میبینی که باید خشکش کنم، تو برو سلف من میام.

صدای باشه گفتنش و بعد در اتاق اومد.

بالاخره موهام خشک شد، در حال گیس کردن بودم که صدای در اومد.

-حتما یه چیزی جا گذاشته.

به سمت در رفتم و بازش کردم و بعدم بدون نگاه کردن به اتاق برگشتم.

-صد بار گفتم داری آماده میشی سعی کن چیزی یادت نره که دوباره مجبور شی این همه راه رو برگردی.

کش موهام رو بستم و شروع کردم به آماده شدن تا برم پایین برای ناهار.

به طور عجیبی ضربان قلبم بالا رفته بود و من دلیلش رو نمی‌دونستم.

-آیدا تو برو، من الان میام دیگه.

بازم جوابی نیومد. درحالی که شالم رو می‌پوشیدم از اتاق بیرون اومدم که شهاب رو درحالی که دست به سینه و به دیوار تکیه داده بود دیدم.

آب دهنم رو قورت دادم و با بهت بهش زل زدم.

با اخمای درهم بهم نگاه می‌کرد و منم با تعجب بهش زل زده بودم.

بعد چند دقیقه از دیوار جدا شد و به سمتم اومد، با ترس از جام پریدم و به سمت اتاق دویدم.

از پشت بغلم کرد و آرام کنار گوشم گفت:

-کجا؟

-چیزه... شهاب ولم کن.

-از شرکت استعفا دادی، یه هفته و چند روزه که بدون خبر گذاشتی رفتی، بعد میگی ولت کنم؟

-هه.

-حرف من پوزخند داشت خانومی؟

با خانومی گفتنش، دلتنگی این چند مدت یادم اومد.

با زور از بغلش بیرون اومدم و درحالی که اشک باعث شده بود دیدم تار بشه گفتم:

-آره پوزخند داره. وقتی بدون اینکه چیزی از گذشتت بگی من رو محکوم میکنی و بعدم بدون اینکه ازم خداحافظی کنی ول میکنی میری، جواب تلفنام رو نمیدی و بهم حتی یه پیامم نمیدی. از ترکیه برمیگردی و جلسه میزاری ولی به من نمیگی، با رفتارات چی رو میتونستی ثابت کنی جز اینکه من اضافی بودم؟

و بعدم دیگه نتونستم تحمل کنم و روی زمین نشستم.

جلوم زانو زد و درحالی که با انگشت شصتتش اشکام رو با ملایمت پاک میکرد گفت:

-عزیز دلم، عشق من، اون موقع از دستت عصبی بودم و نتونستم ازت خداحافظی کنم، حتی عصبانیتیم به حدی بود که من جوابت رو ندادم. اما تو به من حق نمیدی؟ وقتی که توی صورتم زل میزنی و اون حرفا رو بهم میگی، بعدم هرچی که یه بی لیاقت هرجایی بهت گفته رو راجع به خودت تکرار میکنی؟

-خب، اما تو حق نداشتی اینحوری رفتار کنی. راجع به رفتارت توی شرکت چی میگی؟

-بعد از رسیدنم به ترکیه، به سپهر زنگ زدم و حالت رو پرسیدم وقتی بهم گفت سرت شکسته و حالت بد شده انقدری عصبی شدم که تلفنم رو به دیوار زدم و خورد و خاک شیر شد. بعدشم انقدری درگیر و عصبی بودم که نتونستم بهت زنگ بزنم. وقتیم اومدم چون میدونستم تا اون موقع در حال نقشه کشی بودی و خسته ای، نخواستم که توی جلسه باشی و دلیلش رو به بقیه کارکنان هم گفتم.

-مریم کیه؟

نفسی کشید و گفت:

-اون موقع ها من توی قید و بند دختر و ازدواج نبودم، البته سنیم نداشتم، بیست سالم بود. توی مهمونیای خانوادگی که برگزار میشد، مریم همیشه با آرایش غلیظ و

کوتاه ترین لباسا می اومد. همه شاکی بودن اما اون اهمیتی نمیداد، مدتی گذشت و حس می کردم سعی داره به من نزدیک بشه اما من اهمیتی نمی دادم و توی درس و کار و عبادتم با خدا غرق بودم. اونم وقتی دید نمیتونه و من اجازه نمیدم بهم نزدیک بشه، سعی کرد از راه دیگه ای وارد بشه. یه شب که خسته از دانشگاه اومده بودم و داشتم نماز میخوندم تلفنم زنگ خورد، جواب دادم و دیدم مریمه. با گریه ازم می خواست که به کمکش برم، گویا حال عمه بد شده. منم که نگران عمه شده بودم، خیلی سریع آماده شدم و به اونجا رفتم اما عمه خونه نبود، با تعجب و خشم ازش دلیل اینکارش رو پرسیدم. اونم با گریه بهم گفت که دوستم داره ولی من بهش توجهی نمی کنم. خیلی محکم بهش گفتم که آمارش رو دارم و اگه اون من رو میخواست هر روز با یه نفر بیرون دیده نمیشد. بعدم از خونه بیرون زدم. فکر میکردم این قضیه تموم شدست اما نمی دونستم بعد از نوزده سال باز دست به تلاش میزنه.

منی منی کردم و جواب دادم:

-خب... ببخشید، من قبول دارم زود قضاوت کردم... و یه چیز دیگه

-اشکال نداره خانومم، اشتباه از هردومون بود، جانم چی؟

-بیا هر وقت ازهم دلخور شدیم، هرمشکلی پیش اومد بهم بگیم و نزاریم چیزی یا کسی بینمون فاصله بندازه.

-چشم نفسم.

نگاهی به چشماش و بعد به لبش انداختم، چشمام رو بستم و خودم رو بهش نزدیک کردم، بعد از یه مکث کوتاه، شهاب فاصله رو به صفر رسوند و بعد از مدت ها از هم سیراب شدیم.

با لبخند به خودم نگاهی انداختم، موهام به طرز جالبی شینیون شده بود و یه تاج خوشگل روی سرم قرار گرفته بود.

خط چشم پهن و سایه تیره ای که آرایشگر کشیده بود باعث شده بود چشمای سورمه ای رنگم به زیبایی نمایش داده بشه، رژ سرخ رنگی که روی لبای گوشتیم نشسته بود دل خودم رو می برد چه برسه به شهاب.

دستی به دامن پفی لباسم کشیدم و با ذوق لبخندی زدم.

-مثل فرشته ها شدی.

با خنده به سمت آیسل برگشتم و گفتم:

-اوه، مادمازل نکشی مارو با این تیپت. امشب سپهر چی بکشه، کار دلش ساخته است.

با عشوه جواب داد:

-اون که خیلی وقته ساخته است.

-خواهریم؟ چقدر ناز شدی توی این لباس. سرم رو برگردوندم، بهم زل زدیم، توی اون لباس فیروزه ای به شدت می درخشید.

بعد از مدتی هردو به سمت هم پرواز کردیم و هم رو بغل کردیم.

-همیشه خودت رو وقف من کردی، خوش حالم که داری به اونی که عاشقشی میرسی.

-نفس من همیشه پیشم بمون تا خواهری دق نکنه.

آرایشگر: عروس خانوم شنلت رو بیوش داماد اومد.

با استرس از بغل آیدا جدا شدم، شنلم رو پوشیدم.

شنل باعث میشد چیزی رو نبینم، در آرایشگاه باز شد، بعد از مدتی دوتا کفش مردونه ی براق جلوم قرار گرفت.

-خانومی؟

سرم رو بالا آوردم و از زیر شنل نگاهش کردم.

با عشق نگاهش رو توی صورتم چرخوند، دستش رو پشت گردنم گذاشت و پیشونیم رو بال*ب*ا*ش مهر کرد. صدای دست زدن اومد.

دست گلی از رزای آبی رو جلوم گرفت

-تقدیم به زیبا ترین ملکه ی دنیا.

با عشق بهش لبخندی زدم

-ممنون جذاب ترین پادشاه دنیا.

شنلم رو جلوی صورتم کشید.

خنده ی آروم کردم و زمزمه کردم:

-غیرتی جان دلم.

-من به فدای اون دلت، خانوم خودمی دوست ندارم کسی نگاهش به صورت ماهت بیفته.

-چه گوشای تیزی داری تو.

-ما اینیم دیگه، یه دونه صرفا جهت نمونه.

-تکست میگی روز عروسی؟ اعتماد به کهکشانت من رو کشته موسیو.

توی چشمم زل زد

-شک داری خانومی؟

درحالی که مسخ شده بودم گفتم:

-نه.

آیسل: بسه دیگه، کلی مهمون منتظره. آتلیه هم باید برید.

خنده ای کردیم و از آرایشگاه بیرون زدیم.

شهاب در ماشین رو برام باز کرد و کمک کرد که سوار بشم.

ضبط رو روشن کرده بود و همراه باهانش روی فرمون ضرب گرفته بود.

-داماد شاد میزنه، خبریه؟

-بله که خبریه. یه فرشته ی ناز که به شدت عاشقشم و امروز به شدت دلبر شده،

قراره امشب برای من بشه.

با گونه هایی سرخ شده گفتم:

-یه وقت خجالت نکشی شما.

-خجالت نداره که، اتفاقا خیلیم خوبه و کیف میده.

با جیخ گفتم:

-عه، شهاب.

قهقهه ی بلندی زد و گفت:

-جان دلم

درحالی که از پنجره ی اتاق به سیاهی شب زل زده بودم، به این چند مدت فکر کردم. بعد از اومدن شهاب به هتل و توضیحش، دوباره باهم آشتی کردیم و به همراه آیدا به زیارت رفتیم. همونجا جلوی آقا امام رضا به هم قول دادیم که هیچ وقت نزاریم حرفی توی دلمون بمونه و چیزی بینمون فاصله بندازه.

بعدم برگشتیم مازندران، بعد از برگشتنم تا یک هفته نه سپهر و نه آیسل باهام حرف نمی زدند و قهر بودند. اما بالاخره من از دلشون در آوردم، البته به یه شیوه ی خاص، اونم خواستگاری از آیسل جلوی همه برای سپهر، هردوشون دهنشون باز مونده بود. منم خیلی تند و سریع گفتم میدونم هم رو میخوان و بچه بازی رو کنار و بزارن اعتراف کنن. اونام که از خدا خواسته، همگی به تهران برگشتیم و مراسم خواستگاری و نامزدی سپهر و آیسل برگزار شد و قرار شد بعد از مراسم عروسی ما و اتمام پروژه اونا هم عروسی کنند. همه چی به خوبی تموم شده بود و من حس خیلی خوبی داشتم. همه چی از یه شب تاریک و یه بالکن شروع شد، شایدم از قبل ترش نمیدونم اما این رو میدونم خدا ما رو از اولش برای هم ساخته بود. سختی های زیادی رو پشت سر گذاشته بودیم و الان همه در آرامش بودیم.

دستی دور کمرم حلقه شد، شهاب بو*س*ه ای روی شونه ام زد و گفت:

-خانومم به چی فکر میکنه؟

-به اتفاقات این مدت، به اینکه چه سختیایی که کشیدیم اما بالاخره توی آغوش هم به آرامش رسیدیم.

بو*س*ه ی دیگه ای زد

-خوشبختی یعنی همین، بعد از هر سختی یه آسونیه.

-شهاب؟

-جان دلم؟

-بگو دستم رو بگیر.

-چی؟ چرا؟

-تو بگو.

-دستم رو بگیر.

چشمام رو بستم و با لبخند گفتم:

-پس تو همونی.

-منظورت چیه؟

-توی خوابم، تو بودی که میگفتی دستم رو بگیر. تو همونی هستی که تا آخر عمر

میتونم بهش تکیه کنم، همونی که واسه نجات من اومدی.

درحالی که هنوزم توی آغوشش بودم به سمتش برگشتم و دستام رو دور گردنش حلقه

کردم و گفتم:

-غرور گفت امکانش نیست.

-تجربه گفت خطرناکه.

-منطق گفت بی معنیه.

بعد مکثی کردیم و هردو باهم گفتیم:

-قلب گفت ارزش امتحان کردنش رو داره.

لبخندی زدیم و به هم نزدیک شدیم.

درحالی که صورتامون توی سه سانتی متری هم بود گفت:

-دوستت دارم خانومیم.

-دوست دارم آقاییم.

و بعد بوسیدم و ماه شاهد خوشبختی ما شد.

(پایان)

حرف آخر: خب این رمان هم با هر خوبی و بدی و کم و کاستی که داشت ، به پایان رسید. اولین رمانی بود که مینوشتم و کم و کاستی های زیادی داشت اما امیدوارم خوشتون اومده باشه. توی نوشتن رمان خیلی جاها درجا زدم و نا امید شدم ، گاهی اوقات هم حس میکردم رمان قلم ضعیفی داره. اما همیشه به این نکته فکر کردم ویکتور هوگو از اول نویسنده ی بزرگی نبود. میتونی بارها و بارها بنویسی اما نباید جلوی ایده های ذهنیتو بگیری. هرچیزی که توی ذهنت میاد رو روی کاغذ بنویس ، کم کم بهشون پر و بال بده و اونقدری پیشرفت کن که یه روزی توهم یکی از نویسنده های بزرگ باشی، امیدوارم برای من اون روز برسه و برای شما هم همینطور... بازهم



ممنونم بابت خوندن رمانم ، رمان جلد دومی هم داره اما خب من تا مدتی شروع به نوشتن نمیکنم. اما منتظر جلد دوم باشید.

از رضوان عزیزم roro nei30 برای انتخاب اسم ، از روشنگر جان روشنگر.ا و ملیسا جان Melissa برای انرژی که برای ادامه به من میدادن تشکر میکنم.

زنده و پایدار باشید!

نازگل مرادی #

پایان

دوشنبه ۱۳۹۷ / ۱۲ / ۶

ساعت ۱۲:۱۰

منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/17514/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.